تاریخ تحویل به صحافی ۷۲/۷/۲۴

تاریخ برگشت ۷۲/۹/۱۵

دیوان

خواجه شمس الدّین محمّد حافظ شیرازی

قدّس سرّه العزیز

باهتمام

محمّد قزوینی و دکتر قاسم غنی

طهران ۱۳۲۰ هجری شمسی

چاپخانهٔ مجلس

محمد قدوسی
۳/۱۰/۲

فهرست مندرجات کتاب

فهرست غزلیات

مطلع غزل	صفحه

حرف الف ۱۲ غزل

حرف ب ۲ غزل

حرف ت ۸۱ غزل

محمد قزوینی

گ

×

محمد قزوینی

محمد قزوینی

محمد قزوینی

محمد قزوینی

گ

۷

محمد قزوینی

یا

محمد قزوینی

محمد قزوینی

گ ۲

محمد قزوینی

ک

مقدّمهٔ مصحّح

بقلم محمّد قزوینی

هرکس که با دیوان بزرگترین شاعر غزل سرای ایران خواجه شمس الدّین محمّد حافظ شیرازی کمابیش انسی داشته و بیشتر از حدّ اقبال عامّه بدیوان مزبور توجّهی می نموده و در فهم اشعار او بعادت بیشتر مردم بمسامحه و تقریب قانع نمیشده چنین کسی لابدّ گاهگاه برای حلّ بعضی مواضع مشکوکهٔ پارهٔ اشعار و مقایسهٔ آنها با نسخ دیگر مجبور میشده که بنسخ مختلفهٔ دیوان از خطّی و چاپی قدیم و جدید مراجعه کند و بهمان یک نسخهٔ چاپی که در اغلب خانهای ایران حتماً یکی از آنها یافت میشود اکتفا ننماید، و در آنصورت لابدّ ملاحظه کرده است که در دنیا هیچ دو نسخهٔ از دیوان حافظ با یکدیگر مطابقت ندارند نه در متن اشعار یعنی در سوق عبارات و جمل و کلمات و نه در عدّهٔ غزلیّات یا ابیات هر غزلی، و بعبارة اخری نه در کمّیّت اشعار و نه در کیفیّت آنها،

و این اختلاف نسخ در مورد دیوان خواجه بخصوص فی الواقع بحدّی است که شخص متتبّع را که غرض او فقط مطالعه و تمتّع از اشعار خود خواجه باشد نه اشعار الحاقی دیگران که بتدریج عدّهٔ زیادی از آنها در دیوان خواجه داخل شده یا اشعاری که گرچه در اصل از خود خواجه بوده ولی بعدها بمرور ایّام در نتیجهٔ تصرّفات بی حدّ و شمار نسّاخ از صورت اصلی تغییر یافته و دگرگون شده بکلّی عاجز و متحیّر و سرگردان میکند،

باز اگر غرض آن شخص متتبّع فقط مطالعهٔ اشعار خواجه برای تمتّع شخصی خود باشد کار او تا درجهٔ سهل و آسان است زیرا چنین کسی مختار است که بمیل و سلیقهٔ خود هر غزلی را یا هر عدّه ابیات غزلی را که در نظر او و در نتیجهٔ بحث و کاوش او اصیل آمد از خواجه بداند و هر غزلی یا ابیاتی را که در صحت انتساب آنها بخواجه او را شک و تردیدی دست داد کنار گذارده عطف توجّهی بآن ننماید، و واضح است که در این قضاوت او را در مقابل مردم هیچ‌گونه مسئولیّتی متوجّه نیست چه او این جرح و تعدیل را منحصرًا برای شخص خود می نماید و با دیگران کاری ندارد، ولی تکلیف کسی

که بخواهد یک چنین دیوانی را با وصف مذکور یعنی دیوانی مکمّل «نه منتخب» از خواجه
که در صحت انتساب محتویات آن بخواجه کمّاً و کیفاً حتّی المقدور جای شک و تردیدی
نباشد بطبع رساند چیست؟ بعبارة اخری اگر کسی بخواهد نه بقصد تجارت و
علاوه کردن چاپی بر چاپهای بی حدّ و حصر دیوان حافظ بلکه فقط بقصد تمتّع و
استفادهٔ خود و نیز بهره مند ساختن دیگران دیوانی کامل و تمام ولی بی حشو و
زواید از خواجه که هم از حیث متن تا حدّ امکان مصحّح و مضبوط باشد و هم از
اشعار الحاقی شعراء دیگر غیر خواجه که چنانکه همه کس میداند در طیّ این شش قرن
از عصر حافظ تا عصر ما مقدار عظیمی از آنها متدرّجاً در دیوان خواجه داخل شده
بکلّی عاری و خالی باشد طبع نموده در دسترس عامّهٔ فضلا و محبّین روز
افزون خواجه بگذارد تکلیف او ما بین این همه نسخ مختلفهٔ خارج از حدّ احصا
چیست و کدام نسخه یا نسخ را باید اساس طبع خود قرار دهد و کدامها را
باید طرح نماید و چگونه از عهدهٔ مسئولیّتی که او را در مقابل فضلاء باریک بین
جهان متوجّه است باید بیرون آید؟ مثلاً راجع بعدّهٔ اشعار آیا باید اساس
طبع خود را آن نسخه یا نسخی قرار دهد که محتویات آن از همه بیشتر است یا

آنکه از همه کمتر است ؟ یا حدّ وسط مابین آنها را ؟ و در این شق اخیر چه مرجّحی را
باید در اختیار یک نسخهٔ بخصوصه مابین این همه نسخ دیگر میزان قرار دهد تا
ترجیح بلامُرجّح لازم نیاید ؟ و همچنین راجع بمتن اشعار یعنی از لحاظ صحت
وسقم عبارات و اختلاف قرارات آنها آیا باید مقیاس کار خود را
نسخ قدیمه قرار دهد یا نسخ جدیده یا نه این بخصوصه و نه آن بخصوصه بلکه در هر
مورد اختلافی هرکدام که بسلیقهٔ او و ذوق او بهتر آمد باید آنرا اختیار نماید ؟

بدیهی است که این طریقهٔ اخیر خلاف سیرهٔ علما و مدقّقین و خلاف
امانت و انصاف است چه هیچکس حق ندارد که سلیقه و ذوق شخصی خود را
برای عموم ناس حَکَم قرار دهد و طرز فهم و اجتهاد خود را بر دیگران تحمیل نماید
و اجتهاد و قضاوت هیچکس مخصوصاً در امور ذوقیّات برای دیگری حجت
نیست و هیچکس جز پارهٔ مردم نادان غیر مأنوس بطریقهٔ علمی انتقادی
این روش را اختیار نکرده است . پس باز بالاخره این سؤال همچنان
متوجّه است که تکلیف کسی که درصدد طبع دیوانی مکمّل و مصحّح و بی حشو و
زواید از خواجه باشد چیست ؟

بعقیدهٔ اینجانب و برحسب تجربهٔ شخصی او فقط علاجی که برای تهیهٔ طبع
نسبةً مصحّح متقنی ازین نوع متون یعنی کتبی مانند دیوان خواجه و مثنوی مولانا جلال
الدّین رومی و آثار نظم و نثر سعدی و شاهنامهٔ فردوسی و امثال آنها که از قرنها
باز ما بین خواص و عوام اشتهار فوق العاده پیدا کرده و مؤلّفین آنها در جمیع
ادوار و اعصار محبوب القلوب کافّهٔ طبقات انام از عالم و جاهل و عارف
و عامی و وضیع و شریف بوده اند و در نتیجهٔ همین نفوذ و انتشار فوق العادهٔ
آنها ما بین جمیع طبقات ناس از قدیم الأیّام تاکنون دائماً در معرض تصرّفات
گوناگون نسّاخ و «اصلاحات» و «تصحیحات» قرار گرفته اند متصوّر است
آنست که باید در صورت امکان نسخه یا نسخی معاصر خود مؤلّف و الّا حتّی المقدور
چند نسخه که از همه نسخ دیگر نزدیکتر بعصر مؤلّف باشد بدست آورد و سپس از روی
همان نسخ منحصراً و بدون هیچ التفاتی بنسخ متأخّرهٔ اعصار بعد طبعی مکمّل و مصحّح
با نهایت دقّت بعمل آورد و از عموم نسخ جدیده چشم پوشیده از آنها جز
برای تأیید و ترجیح جانبی بر جانبی در مورد اختلاف بین نسخ قدیمه استفاده
ننمود، زیرا که اوّلاً اینگونه نسخ یعنی نسخی که معاصر یا قریب العصر با خود مؤلّف

یا شاعر باشند چون بواسطهٔ قرب عهد هنوز زبان مؤلف یا شاعر تغییر و
تحوّلی بدان راه نیافته و با زبان خود ناسخ یکی است لهذا با لطبع نسخ مزبوره از
تغییرات و تبدیلات بی شماری که بعدها در طیّ قرون لاحقه در نسخ متأخره
بواسطهٔ تصرفات گوناگون نسّاخ وقرّاء روی داده مصون است، و این
تغییرات و تبدیلات غالبًا عبارت است از «اصلاحات» و «تصحیحاتی»
که نسّاخ یا قرّاء متأخر دائمًا و متدرّجًا در متون قدیمه بعمل می آورند و متعمّدًا
یا من حیث لا یشعر کلمات و تعبیرات قدیمی عصر شاعر را که در عصر ایشان
دیگر غیر مفهوم یا غیر مأنوس شده بوده بکلمات و تعبیرات جدیدتری که متداول
و مفهوم اهل عصر خودشان بوده تبدیل می نمایند، و اینگونه «اصلاحات»
و تغییرات را که غالبًا در شاهکارهای ادبی فوق العاده مشهور و محبوب القلوب
روی میدهد در اصطلاح اروپائیان «تجدید شباب»[۱] گویند،

(۱) از جمله امثلهٔ اینگونه «اصلاحات» در مورد دیوان خواجه موارد ذیل است که من باب نمونه ذکر میشود و آن در سراسر دیوان
در نسخ جدیده و چاپی امثلهٔ آن از حدّ احصا بیرون است، در نسخ قدیمه بیت ذیل چنین مرقوم است: خوش وقت بوریا و
گدائی و خواب امن کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی، ولی در نسخ جدیده چون درست تعبیر «خوش وقت بوریا»
را نفهمیده اند یا بنظرشان غریب میآمده آنرا به «خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن» تبدیل کرده اند. —
و همچنین بیت ذیل: دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

[بقیه در صفحهٔ بعد]

یا شاعر باشند چون بواسطهٔ قرب عهد هنوز زبان مؤلف یا شاعر تغییر و تحوّلی بدان راه نیافته و با زبان خود ناسخ یکی است لهذا بالطبع نسخ مزبوره از تغییرات و تبدیلات بی شماری که بعدها در طیّ قرون لاحقه در نسخ متأخره بواسطهٔ تصرفات گوناگون نسّاخ و قرّاء روی داده مصون است، و این تغییرات و تبدیلات غالباً عبارت است از «اصلاحات» و «تصحیحات» که نسّاخ یا قرّاء متأخر دائماً و متدرّجاً در متون قدیمه بعمل می آورند و متعمّداً یا من حیث لایشعر کلمات و تعبیرات قدیمی عصر شاعر را که در عصر ایشان دیگر غیر مفهوم یا غیر مأنوس شده بوده بکلمات و تعبیرات جدیدتری که متداول و مفهوم اهل عصر خودشان بوده تبدیل می نمایند، و اینگونه «اصلاحات» و تغییرات را که غالباً در شاهکارهای ادبی فوق العاده مشهور و محبوب القلوب روی میدهد در اصطلاح اروپائیان «تجدید شباب»(۱) گویند،

(۱) از جمله امثلهٔ اینگونه «اصلاحات» در مورد دیوان خواجه موارد ذیل است که من باب نمونه ذکر میشود و الّا در سراسر دیوان در نسخ جدیده و چاپی امثلهٔ آن از حدّ احصا بیرونست، در نسخ قدیمه بیت ذیل چنین مرقوم است: «خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی»، ولی در نسخ جدیده چون درست تعبیر «خوش وقت بوریا» را نفهمیده اند یا بنظر ایشان غریب میآمده آنرا به «خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن» تبدیل کرده اند. — و همچنین بیت ذیل: «دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند پنهان خورید باده که تعزیر میکنند»

[بقیه در صفحهٔ بعد]

وثانیاً ایگونه نسخ قدیمی معاصر یا بسیار قریب العصر با خود شاعر از اشعار الحاقی شعراء دیگر بکلّی یا تقریباً بکلّی خالی است، زیرا که چون هنوز در عهد استنساخ این نسخ آثار آن شاعر شهرت عظیم عالمگیری که بعدها یافته نیافته بوده و از دیوان او نسخ فوق العاده زیادی در اطراف عالم منتشر نشده بوده بنابرین بالطّبع از اشعار الحاقی شعراء دیگر که غالباً در نتیجهٔ کثرت انتشار نسخ کتاب در دیوان شاعر داخل میشود چنانکه گفتیم بکلّی یا تقریباً بکلّی خالی است و در هر صورت چیزی که شبهه در آن نیست اینست که ایگونه نسخ از اشعار الحاقی شعراء متأخّر از عصر ناسخ که بعدها اشعار ایشان در نسخ جدیده داخل شده بکلّی خالی و عاری است چه بدیهی است که ناسخ متقدّم نمیتوانسته اشعار شعراء متأخّر از عصر خود را در نسخهٔ که کتابت میکرده داخل نماید. —

که در عموم نسخ قدیمه بهمین قسم مرقوم است چون کلمهٔ «تعزیر» مفهوم عامه نبوده آنرا در نسخ جدیده به «تکفیر» بدل کرده‌اند. — وهمچنین در دو بیت ذیل: «خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم شطح وطامات ببازار خرافات بریم» ونیز: «طامات وشطح در ره آهنگ چنگ نه تسبیح وطیلسان بمی خوشگوار بخش» چون کلمهٔ «شطح» را عامه درست نمی‌فهمیده‌اند در هر دو بیت مزبور آنرا در نسخ جدیده به «زرق» تبدیل کرده‌اند. — وهمچنین در بیت ذیل: «یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند ببرد زود بجانداری خود پادشهش» چون معنی کلمهٔ جانداری را درست نمی‌فهمیده‌اند آنرا در نسخ جدیده به «سرداری» تبدیل کرده‌اند. — وهمچنین در این بیت: «زاهد رندان نوآموخته راهی بدهیست من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم» که در عموم نسخ قدیمه بهمین نحو مرقوم است چون نسّاخ متأخّر معنی تعبیر «راهی بدهیست» را هیچ نمی‌فهمیده‌اند آنرا غلط «راهی بدینیست» خوانده‌اند (رجوع شود بحواشی ذیل صفحات راجع باین تعبیر اخیر). —

وبهترین مصداق خارجی این نظریه مقایسهٔ نسخ مختلفهٔ دیوان خود خواجه است از حیث قِدَم و جدّت با یکدیگر ، هرچند تاکنون با وجود فحص بلیغ نسخه از دیوان خواجه که معاصر با خود او باشد بنظر اینجانب نرسیده است (۱) ولی نسخی که بسیار نزدیک بعصر او باشد یعنی مثلاً نسخی که در ظرف قرن نهم کتابت شده باشد مکرّر ملاحظه شده چه در ایران و چه در خارج ایران ، در اینگونه نسخ تا آنجا که در نظر است هیچوقت عدّهٔ غزلیات از پانصد غزل تجاوز نمیکند و بلکه غالباً بپانصد هم نمیرسد ، مثلاً نسخهٔ خطّی آقای سیّد عبدالرّحیم خلخالی که اساس طبع ایشان و تاریخ کتابت آن در سنهٔ هشتصد و بیست و هفت است یعنی فقط سی و پنج سال بعد از وفات خواجه کتابت شده دارای چهارصد و نود و شش غزل است

(۱) مدّت مدیدی قبل از این (شاید بیست و شش هفت سال پیش) در اوقات اقامت نگارنده در پاریس آقای علیقلی خان نبیل الدوله زمانی که یکی از سفرای خودشان بامریکا که از پاریس عبور میکردند مقدار معتنابهی از نسخ خطّی فارسی همراه داشتند و آنها را باینجانب ارائه دادند ، در میان آنها یک نسخهٔ خطّی از دیوان حافظ که تاریخ کتابت داشت و تا آنجا که در نظر است ظاهراً در حیات خود خواجه کتابت شده بود نظر اینجانب را گرفت ، ولی چون فعلاً بواسطهٔ طول مدّت و از دست رفتن یادداشتهای متفرّقهٔ من اعتماد زیادی بحافظهٔ خود ندارم نمیتوانم بنحو حتم و یقین صحّت این مطلب را ضمانت نمایم و بهمین جهت است که در متن متعرّض ذکر چیزی از این مقوله نشدم ، و بعدها با فحص و تفتیش زیاد هیچ نتوانستم خبری و اطلاعی از احوال این نسخه و اینکه فعلاً در کجا و نزد کیست بدست آورم ، ولی از بعضی شنیده شد که نسخهٔ مزبور گویا بیکی از کتابخانهای مدارس امریکای شمالی فروخته شده است ، و با وجود اینکه باین مطلب هم یقین ندارم احتیاطاً مناسب دیدم که در اینجا اشاره بوجود احتمالی چنین نسخه و انتقال آن بامریکا بنمایم تا شاید اگر کسی از ایرانیان فاضل از امریکا عبور نماید یا وسایل تحقیق این مطلب برای او بهتر میسّر باشد شاید بتواند از وجود یا عدم چنین نسخه در امریکا اطلاعی بدست آورده و شک ما را در این خصوص زایل سازد ،

که با حذف یک غزل مکرّر (شمارهٔ ۳۶۵) میشود ۴۹۵ غزل، و همچنین نسخهٔ خطّی دیگر متعلّق بجناب آقای اسمعیل مرآت وزیر محترم فرهنگ[۱] که یکی از نسخ اساس طبع ماست و آنهم نسخهٔ بسیار قدیمی نزدیک بعصر حافظ است ولی چون یکی دو ورق از آخر آن افتاده تاریخ کتابت آن معلوم نیست لکن از وجنات خطّ و املای آن نسخه محتمل است باحتمال قوی که معاصر با نسخهٔ قبل و بلکه هر دو خطّ یک کاتب باشند، این نسخه دارای چهارصد و هشتاد و پنج غزل است، و همچنین نسخهٔ نخ یعنی نسخهٔ متعلّق بدوست فاضل دانشمند ما آقای حاج محمّد آقای نخجوانی مقیم تبریز[۲] که آن نیز یکی از نسخ اساس طبع ما و نسخهٔ بسیار قدیمی ولی بی تاریخ است و قطعاً کتابت آن از حدود هشتصد هجری یا اندکی بعد از آن مؤخّر نیست دارای چهارصد و نود و سه غزل است (بحذف بعضی غزلهای مکرّر و بعضی قصاید و مقطّعات که در جزو غزلیات نوشته شده)، و دیگر نسخهٔ ق یعنی نسخهٔ متعلّق بدوست فاضل دانشمند من آقای عبّاس اقبال آشتیانی[۳] که آن نیز

(۱) این نسخه بعدها از طرف جناب آقای مرآت وزیر محترم فرهنگ باقای دکتر قاسم غنی دوست فاضل و همکار محترم نگارنده در طبع حاضر هدیه داده شد، (۲) این نسخهٔ ممتاز را نیز بعدها مالک جوانمرد آن آقای نخجوانی باقای دکتر قاسم غنی هدیه دادند، (۳) این نسخه را نیز بعدها آقای اقبال با نهایت وسعت صدر باقای دکتر قاسم غنی هدیه دادند،

محمد قزوینی

یکی از نسخ اساس طبع ما و نسخهٔ بسیار قدیمی است لکن بواسطهٔ افتادگی آخر آن تاریخ کتابت ندارد و دارای چهارصد و هشتاد و هفت غزل است، و همچنین نسخهٔ نفیسی که متعلق است بکتابخانهٔ مجلس شورای ملی «طهران»، و تاریخ کتابت آن ۲۰ ربیع الآخر سنهٔ هشتصد و پنجاه و چهار است تقریباً دارای چهارصد و چهل غزل است[۱] و نسخهٔ دیگر متعلق بهمان کتابخانه مورخهٔ سنهٔ هشتصد و پنجاه و هشت قریب ۴۹۹ غزل[۲]، و باز نسخهٔ خطی دیگری متعلق بهمان کتابخانهٔ مجلس بخط سلطان محمد نور که تاریخ کتابت ندارد ولی چون کاتب این نسخه سلطان محمد نور چنانکه از سیاق عبارت حبیب السیر[۳] برمیآید ظاهراً در وقت تألیف آن کتاب یعنی در حدود نهصد و سی در حیات بوده پس کتابت این نسخه لابد یا در اوایل قرن دهم یا در اواخر قرن نهم بوده است، عدد غزلهای این نسخه چهارصد و پنجاه و سه غزل است،

ولی بمحض اینکه از اینگونه نسخ بکلّی قریب العصر با حافظ یعنی تقریباً تمام

(۱) عدد غزلهای موجود این نسخه چهارصد و بیست و هشت غزل است ولی چون دو یا سه ورق افتاده دارد و اگر هر ورقی را بطور متوسط چهار غزل بگیریم میشود چهارصد و چهل غزل. (۲) عدد غزلهای موجود این نسخه چهارصد و شصت و هفت غزل است ولی چون قریب هشت ورق متفرقه افتاده دارد و اگر باز هر ورقی را بطور متوسط چهار غزل فرض کنیم این میشود سی و دو غزل و مجموع چهارصد و نود و نه غزل. (۳) چاپ بمبئی سنهٔ ۱۲۷۳ جزو ۳ از جلد ۳ ص ۳۵۰.

محمد قزوینی

نسخ قرن نهم بگذریم و بنسخ قرن دهم و یازدهم الخ برسیم می‌بینیم که عدهٔ غزلیات دیوان حافظ (و همچنین عدهٔ ابیات هر غزلی) بسرعت رو بافزایش میگذارد و بزودی از پانصد تجاوز میکند و هرچه از عصر حافظ دورتر میشود عدهٔ غزلیات نیز زیادتر میگردد، تا اواخر قرن یازدهم یا اوایل قرن دوازدهم که عدهٔ مجموع غزلیات نسخ مختلفهٔ دیوان رویهمرفته از اصلی و الحاقی می‌بینیم در آن ایام بحدود ششصد غزل رسیده است یعنی بعبارت دیگر قریب صد غزل الحاقی کمابیش در این مدت سه قرن بر عدهٔ معمولی غزلیات حافظ که در نسخ بسیار قدیمی دیوان او در حدود پانصد بوده علاوه شده است، ولی گویا این الحاقیات تصاعدی در آن اوان بسرحد کمال و نصاب خود رسیده بوده است چه می‌بینیم که ازین تاریخ ببعد یعنی از اوایل قرن دوازدهم و بطور قطع از اوایل قرن سیزدهم ببعد تا زمان ما دیگر هیچ تغییر محسوسی در کمیت اشعار حافظ روی نداده و بهمان میزان نهای ششصد غزل بلکه اندکی هم کمتر از ششصد غزل ثابت و متوقف مانده است،

وجدول ذیل[۱] که بسیار مختصر و بدیهی است که فقط من باب نمونه است تا استقصا

(۱) در این صورت فقط بعضی نسخ کامل و تمام دیوان خواجه معدود شده و از نسخ خلاصه مانند منتخبات که عدهٔ غزلیات آنها بالطبع بمراتب کمتر از نسخ کامل است بکلی صرف نظر شده است،

محمد قزوینی

ولی نمونهٔ صادقی است از احوال کلیهٔ نسخ موجودهٔ دیوان حافظ تاکنون از قدیم وجدید وخطی وچاپی تادرجهٔ این مدعی راروشن میسازد:

		غزل
نسخهٔ خطی آقای خلخالی که در سنهٔ ۸۲۷ کتابت شده		۴۹۵
نسخهٔ جناب آقای مرآت وزیر فرهنگ که ظاهراً معاصر با نسخهٔ سابق است		۴۸۵
نسخهٔ آقای حاج محمد آقای نخجوانی که ظاهراً در اوایل قرن نهم کتابت شده.		۴۹۳
نسخهٔ آقای اقبال که آن نیز ظاهراً در قرن نهم کتابت شده.		۴۸۷
نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی طهران مورخهٔ ۸۵۴	قریب	۴۴۰
ایضاً نسخهٔ متعلق بهمان کتابخانه مورخهٔ ۸۵۸	قریب	۴۹۹
ایضاً نسخهٔ دیگر متعلق بهمان کتابخانه بخط سلطان محمد نور از اواخر قرن نهم یا اوایل دهم		۴۵۳
نسخهٔ متعلق بجناب آقای حاج سید نصرالله تقوی بخط سلطانعلی (مشهدی ؟) مورخهٔ ۹۰۰		۴۶۸
نسخهٔ هندی متعلق بآقای دکتر غنی که اگرچه نسبةً جدید است ولی واضح است که از روی نسخهٔ بسیار قدیمی استنساخ شده		۴۸۸
نسخهٔ با متعلق بکتابخانهٔ ملی طهران که قسمت عمدهٔ آن بسیار قدیمی است		۴۵۰
نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بخط نجم الدین وحدی شیرازی مورخهٔ ۹۱۷		۵۱۷
نسخهٔ الف متعلق بکتابخانهٔ ملی طهران، ظاهراً از قرن یازدهم		۵۳۸

نسخهٔ ی متعلق بآقای رشید یاسمی، ظاهراً از قرن یازدهم	۵۶۱ غزل
نسخهٔ حن متعلق بآقای حاج حسین آقا نخجوانی، ظاهراً از اواخر قرن یازدهم	۵۸۰ «
نسخهٔ شرح سودی بر حافظ که در سنهٔ هزار و سه (۱۰۰۳) تألیف شده و طبع مصر سنهٔ ۱۲۵۰	۵۷۴ «
نسخهٔ چاپ سربی بولاق (مصر) بحروف نستعلیق سنهٔ ۱۲۵۶	۵۷۳ «
نسخهٔ ط یعنی چاپ طهران سنهٔ ۱۲۵۹	۵۹۸ «
نسخهٔ چاپ حکیم پسر وصال در بمبئی سنهٔ ۱۲۶۷	۵۹۲ «
نسخهٔ چاپ اولیا سمیع در بمبئی سنهٔ ۱۲۶۸	۵۸۲ «
نسخهٔ ت یعنی چاپ تبریز سنهٔ ۱۲۶۸	۵۹۱ «
نسخهٔ چاپ طهران (؟) در دار الطباعهٔ الله قلیخان سنهٔ ۱۲۷۵	۵۸۸ «
نسخهٔ چاپ بمبئی بخط مشکین قلم سنهٔ ۱۳۰۸ قمری	۵۸۷ «
نسخهٔ چاپ طهران (؟) بخط میرزا زین العابدین ملک الخطاطین سنهٔ ۱۳۱۴ قمری	۵۸۶ «
نسخهٔ چاپ اسلامبول بخط محمد صادق افغان قندهاری سنهٔ ۱۳۲۰ قمری	۵۶۳ «
نسخهٔ چاپ بمبئی بخط میرزا مهدی شیرازی سنهٔ ۱۳۲۱ قمری	۵۸۵ «
نسخهٔ چاپ قدسی در بمبئی سنهٔ ۱۳۲۲ قمری	۵۹۷ «

محمد قزوینی

نسخهٔ چاپ بمبئی در مطبعهٔ کریمی در همان سنهٔ ۱۳۲۲ قمری ۵۸۴ غزل

نسخهٔ چاپ لکهنو در مطبعهٔ نول کشور سنهٔ ۱۹۱۳ م (۱۳۳۱ هـ) ۵۸۴ «

نسخهٔ چاپ همان مطبعه سنهٔ ۱۹۱۶ م (۱۳۳۴ هـ) ۵۸۸ «

نسخهٔ چاپ آقای خلخالی در طهران سنهٔ ۱۳۰۶ شمسی، مجموع غزلهای اصل و ملحقات ۵۸۹ «

ولی در همین ازمنهٔ بکلّی معاصر یعنی در این دو سه سال اخیر نمیدانم در نتیجهٔ چه علّتی و چه محرّکی مثل اینکه خیال میکرده اند هرچه حجم دیوان حافظ ضخیم‌تر و عدد غزلیّات آن زیادتر باشد شأن و اهمّیّت آن در انظار بالاتر و وقع و عظم آن در نفوس بیشتر است می‌بینیم این رشتهٔ محکم چندصدساله یکمرتبه از طرف بعضی از ناشرین بکلّی از هم گسیخته شده و بغتةً ازین میزانها یعنی حدود صد غزل الحاقی بچندین برابر قدم را بالاتر گذارده اند بطوریکه در بعضی از چاپهای اخیر دیوان حافظ در طهران بیش از سیصد غزل الحاقی بر اصل دیوان خواجه علاوه شده است! و شمارهٔ مجموع غزلهای دیوان بهشتصد و اند غزل رسیده است! یعنی معادل سه خمس عدد غزلیّات اوّلیّهٔ حافظ بر اشعار او افزوده شده است!

وقتی که در دو سال قبل جناب آقای اسمعیل مرآت وزیر محترم فرهنگ

محمد قزوینی

که با نگارندهٔ این سطور از آنگاه باز که در پاریس بسمت سرپرستی محصّلین اعزامی
فرانسه تشریف داشتند همواره لطف و مرحمت مخصوصی ابراز میفرمایند
از اینجانب تقاضای طبع نسخهٔ نسبةً مصحّح مضبوطی از دیوان خواجه فرمودند
نگارنده با وجود اینکه لیاقت و استعداد این کار مهم را در خود نمیدید محض
امتثال اوامر مطاعهٔ ایشان با کمال افتخار این تقاضا را پذیرفت مشروط
بر آنکه آقای دکتر قاسم غنی از اطبّای مشهور طهران که از سالیان دراز
با یک اهتمام عجیب خستگی ناپذیری مشغول جمع آوری اطّلاعات راجعه بحافظ
از سوانح احوال او و تاریخ مبسوط مفصّل قرن هشتم که حافظ در آن قرن نشو و نما
یافته و شرح نشأة و تحوّلات تصوّف در ایران تا قرن هشتم و غیر ذلک
از معلومات مفیده راجع باو میباشند و علاوه برین مجموعهٔ بسیار کامل نفیسی از
انواع نسخ خطّی و چاپی دیوان حافظ از مدّتها باینطرف بتدریج فراهم آورده‌اند
مرا در این کار اعانت و با اینجانب در تهیهٔ این طبع و نشر مشارکت نمایند
و مخصوصاً وسایل تحصیل کتب و مراجع لازمه را برای محرّر این سطور که قریب
دو سال است در نتیجهٔ علل و حوادثی که اینجا موقع ذکر آن نیست از جمیع کتابهای

محمد قزوینی

خود بکلّی دور مانده ام تا اندازهٔ که مقدور ایشان است چه از کتابخانهٔ جامع
خودشان وچه از دوستان وآشنایان دیگر خود فراهم سازند، آقای
دکتر غنی نیز با کمال لطف و مهربانی و مسارعت در اعمال خیر که از خصایص
ایشان است جمیع مستدعیات اینجانب را بفوریّت پذیرفته و وعده داده‌اند
که در راه پیشرفت عمل وتسهیل وسائل کار از بذل هیچگونه مساعدتی درحق اینجانب
دریغ ننمایند،

پس از اطمینان خاطر ازین باب فوری شروع بکار کردم وبطبق همان
نظریّهٔ خود که درفوق اشاره بدان شد مصمّم شدم که تا آنجا که درطهران دسترسی
بنسخ قدیمی دیوان خواجه میسّر است چند نسخهٔ که فوق العاده قدیمی وحتّی المقدور
از همهٔ نسخ دیگر نزدیکتر بعصر خواجه باشند (چون نسخهٔ معاصر با خود خواجه چنانکه
سابقًا نیز اشاره بدان شد مدّتها بود که از یافتن آن مأیوس بودم) بدست
آورم وسپس منحصرًا از روی همانها بتهیّهٔ متن کامل مصحّحی از دیوان خواجه بپردازم
و هرچه خارج ازین نسخ باشد از اشعار الحاقی خواه غزلیّات الحاقی وخواه ابیات
غزلی همه را بکلّی کالعدم انگاشته بهیچوجه آنها را داخل دیوان

محمد قزوینی

خواجه نمایم وبقول سنائی راجع بدیوان مسعود سعد سلمان که خود او جمع کرده بوده و اشعار الحاقی دیگران را نیز سهواً در آن داخل نموده:

دُر و خرمهره در یکی رشته   جمع کرد آنگهی پریشان کرد

تا آنجا که مقدور من است دُر و خرمهره را در یکی رشته جمع نکنم و ابداً ثبت بعضی از آن اشعار الحاقی در نسخ جدیده مرا وا ندارد که حتی یک غزل یا حتی یک بیت که در نسخ اساس نیست بر دیوان خواجه علاوه نمایم، و سایر نسخ متأخره را که بصفت مذکور متصف نباشند فقط برای تأیید و ترجیح جانبی بر جانبی در مورد بروز اختلاف بین نسخ قدیمه بکار برم نه استقلالاً در مقابل نسخ قدیمه،

پس از تفحّص بسیار از هر جا و هر کس بالأخره بتوفیق خدای تعالی و مساعدت جمعی از دوستان و ارباب فضل خصوصاً آقای نخجوانی و آقای دکتر قاسم غنی و آقای اقبال آشتیانی موفق شدم که بتفاریق هجده نسخهٔ خطی از دیوان خواجه که شرح خصوصیات هر یک از آنها عنقریب مذکور خواهد شد فراهم آورم، و مابین این هجده نسخه چهار نسخه از آنها را که فوق العاده قدیمی و نزدیک بعصر حافظ میباشند

محمد قزوینی

و یکی از آنها نسخهٔ (خ) است که در سنهٔ ۸۲۷ یعنی فقط سی و پنج سال بعد از وفات خواجه کتابت شده اساس طبع خود قرار دادم، و از مابقی نسخ از بعضی فقط چنانکه در بالا گفته شد برای تأیید و ترجیح جانبی بر جانبی در موارد اختلاف بین نسخ قدیمه استفاده نمودم نه مستقلاً، و بعضی دیگر را که دیرتر بدستم رسید و در تصحیح متن استفاده از آنها ممکن نشد فقط در تصحیح مقدّمهٔ جامع دیوان حافظ و قصاید او که هیچیک از این دو در نسخ اساس موجود نیست بکار بردم،

و چون نسخهٔ (خ) که در سنهٔ ۸۲۷ کتابت شده عجالةً تا نسخهٔ قدیمتری از آن بدست نیامده آنرا باید قدیمترین نسخ موجودهٔ تاریخ دار دیوان حافظ در دنیا محسوب داشت لهذا من خود را ملتزم و مقیّد کردم که در خصوص کمّیّت اشعار یعنی از لحاظ عدّهٔ غزلیّات و عدّهٔ ابیات هر غزلی (نه از لحاظ صحّت و سقم عبارات) از ابتدا تا انتهای کتاب فقط و منحصراً همان نسخه را اساس کار خود قرار دهم و هرچه در آن نسخه موجود است از غزلیّات و مقطّعات و مثنویّات و رباعیّات تماماً و بدون هیچ زیاده و نقصان آنها را چاپ کنیم، و هرچه در آن نسخه موجود نیست خواه غزلیّات مستقل و خواه ابیات متفرّقه

بعضی غزلها یا غیر ذلک آنها را مطلقاً کالعدم انگاشته بکلّی از آن صرف نظر
نمائیم،(۱) زیرا که چون این نسخه (یعنی نسخهٔ خ) نسخهٔ کامل تمامی است از دیوان خواجه
و خلاصه و انتخابی از آن نیست پس هرچه در این نسخه نیست باحتمال بسیار
قوی بلکه تقریباً بنحو قطع و یقین الحاقی و اشعار دیگران است که بعدها در دیوان
خواجه داخل کرده‌اند، و قرینهٔ قطعی بر اینکه این نسخه نسخهٔ کاملی است از
دیوان خواجه نه انتخاب و تلخیصی از آن اینست که باستثنای فقط یکی دو
سه غزل هرچه در این نسخه (خ) موجود نیست در هیچیک از سه نسخهٔ دیگر اساس
یعنی نسخ قَ رَ کَ که آنها نیز بغایت قدیمی ولی بی تاریخ اند نیز موجود نیست پس
واضح است که کاتب نسخهٔ خ اشعاری عمداً یا سهواً و غفلةً از نسخهٔ منقول عنهای
خود حذف نکرده است چه اگر چیزی حذف کرده بود بایستی آنها یا بعضی
آنها را در یکی از نسخ سه گانهٔ مذکور بیابیم زیرا که این سه نسخه چنانکه از مقایسهٔ

(۱) باستثنای دو چیز: یکی قصاید و مقدمهٔ جامع دیوان حافظ که چون در آن نسخه و همچنین در سایر نسخ اساس موجود نبود ولی اصالت آنها تقریباً متواتر است آنها را از روی نسخ دیگر چاپ کرده‌ایم، و دیگر در دو سه مورد بسیار نادر بعضی ابیات متفرقهٔ مشتمل بر نام یکی از ممدوحین حافظ را در آخر بعضی غزلها که در جمیع نسخ دیگر از قدیم و جدید موجود بود و از نسخ مفقود احتیاطاً این ابیات را در جای خود بطبق سایر نسخ درج کردیم چه تقریباً یقین داشتیم که این ابیات متخلص بنام ممدوحین معروف خواجه بسیار مستبعد است که الحاقی باشد یعنی کسی دیگر آنها را ساخته و بنام حافظ قلمداد کرده باشد زیرا که علاوه کردن این نوع الحاقیات غالباً در اشعار تغزلی یا عرفانی و نحو ذلک روی میدهد نه در ابیات مدح.

محمد قزوینی

دقیق مابین آنها و بین خ در طول دیوان روشن میگردد و بهیچوجه من الوجوه ادنی ربطی با نسخهٔ خ ندارند نه در ترتیب غزلیات و نه در ترتیب ابیات هر غزلی و نه در متن اشعار یعنی در صحت و سقم عبارات و سوق جمل و کلمات و اختلاف عظیمی از جمیع این لحاظها مابین آنها موجود است، و بنابرین پس واضح و آشکار است که این سه نسخهٔ ر نخ ق از یکطرف و نسخهٔ خ از طرف دیگر نه هیچکدام از روی یکدیگر استنساخ شده اند و نه مجموع از روی اصل مشترک دیگری،

و علاوه بر اینکه این سه نسخهٔ مذکوره (نخ ق ر) با نسخهٔ خ ربطی ندارند مابین خود آنها نیز اصلا و ابدا ربطی و مناسبتی و ما به الاشتراکی موجود نیست نه در ترتیب غزلیات یا ابیات هر غزلی و نه در صحت و سقم عبارات و تحریر جمل و کلمات و از این لحاظها مابین خود آنها نیز باز اختلاف عظیمی موجود است، پس اینجا نیز واضح است که این سه نسخه نه هیچکدام از روی دیگری استنساخ شده اند و نه همه از روی اصل مشترک رابعی، و فقط ما به الاشتراک این سه نسخه مابین خود و نیز با نسخهٔ خ در اینست که هیچیک از غزلیات الحاقی (قریب صد

محمد قزوینی

غزل، راکه در نسخ متأخرهٔ دیگر بعد از قرن نهم کما بیش یافت میشود در هیچیک
ازین چهار نسخه مطلقاً و اصلاً اثری از آنها نمیتوان یافت، پس از مجموع
این قرائن ظن بسیار قوی بلکه علم قطعی حاصل میشود که آنچه غزلیات تماماً
یا ابیات متفرقهٔ هر غزلی در این چهار نسخه موجود نیست تقریباً بنحو قطع
و یقین و بدون هیچ شک و شبهه از خود حافظ نیست بلکه از دیگران است
که بعدها متدرّجاً در دیوان خواجه داخل شده است،

و ما ذیلاً فهرست جمیع نسخی راکه در تصحیح این دیوان یا در تصحیح مقدّمهٔ
جامع دیوان بکار برده ایم چه آنهائی راکه اساس طبع حاضر بوده اند
یا آنهائی که بنحوی از انحاء از آنها استعانت جسته ایم با علائم و رموزی که اختصاراً
برای هریک از آنها در حواشی این کتاب وضع کرده ایم ذکر میکنیم تا خوانندهٔ
در صورت احتیاج بتواند خود رجوع بمدارک طبع ما بنماید و برأی العین
ببیند که ما چنانکه مکرّر در این مقدّمه گفته ایم بهیچوجه من الوجوه ذوق و مشرب
و سلیقهٔ شخصی خود را در تصحیح هیچ جمله یا کلمه یا حرفی میزان قرار نداده ایم و
از خود هیچ تصرّفی و تغییر و تبدیلی و جرح و تعدیلی نکرده ایم و هرچه کرده ایم

بدون نقطه کم وزیاد از روی نسخی بوده است که بدست داشته ایم، وبار دیگر تکرار
میکنیم که ما همیشه اساساً واصولاً در موارد اختلاف بین نسخ کفهٔ ترجیح را
بجانب نسخ قدیمه تمایل داده ایم، وحتّی در موارد یکه برحسب ظاهر وذوق
امروزی ما بعضی اشعار یا مصاریع یا جمل وتعبیرات نسخ قدیمه نسبت
بنسخ جدیده چندان خوش آیند بنظر نمیآمده وآن نحو که در نسخ جدیده بوده
بواسطهٔ انس وشهرت آنها بسیار مطبوع تر وفصیح تر وبلیغ تر بنظر میآمده
ما در این موارد نیز بهیچوجه من الوجوه بمقتضای سلیقه وذوق خود عمل نکردیم
وذوق ومشرب امروزی خود را در قبال ذوق ومشرب عصر خواجه
که نسخ قدیمه حاکی از آنست متّهم نمودیم واصلا وابدا عنان خود را بدست
این مرجّحات فریبنده ندادیم واز متابعت نسخ قدیمه که اساس کار خود
قرار داده بودیم قدمی فراتر ننهادیم،

فهرست نسخی که در تصحیح این کتاب بکار برده ایم

۱ـ نسخهٔ "خ"

یعنی نسخهٔ خطّی متعلّق بآقای سیّد عبد الرّحیم خلخالی که اساس طبع مشهوری است

که خود ایشان در سنهٔ ۱۳۰۶ شمسی از روی همین نسخه در طهران انجام داده اند وحق عظیمی ازین بابت برگردن جمیع ایرانیان عموماً و هواخواهان بجدّ و جهد خواجه خصوصاً ایجاب نموده اند، این نسخهٔ نفیس را آقای خلخالی با کمال وسعت صدر و مرحمت نموده قریب مدت یکسال تمام در اوقات تهیهٔ متن حاضر بما بعنوان امانت سپرونده و ما در اینجا علناً نهایت درجهٔ تشکرات صمیمی قلبی خود را خدمت ایشان اظهار میداریم، این نسخه بخط نستعلیق خوش و بقطع ۱۹ سانتیمتر طول در ۱۱ سانتیمتر عرض است (۱) و دیوان کامل تامی است از خواجه ولی فقط مانند اکثر نسخ قدیمه دارای غزلیات خواجه است و بس و قصاید و مقدمهٔ جامع دیوان هیچکدام را ندارد، و عدهٔ غزلیات آن چنانکه سابق نیز اشاره بدان شد چهارصد و نود و پنج غزل است (بحذف یک غزل مکرر شمارهٔ ۳۶۵)، تاریخ کتابت این نسخه صریحاً با کلمات تامّه نه بارقام هندسی سنهٔ هشتصد و بیست و هفت است یعنی فقط سی و پنج سال

(۱) عکس دو صفحه از این نسخه که قدری کوچکتر از اصل برداشته شده یکی در آخر مقدمهٔ چاپ آقای خلخالی و دیگری در مقابل ص ۲۷۵ از همان چاپ مندرج است ملاحظه شود، و نیز عکس صفحهٔ دیگری از این نسخه که اندکی بزرگتر از قطع اصل است در اوایل کتاب «حافظ نامه» از تألیفات خود آقای خلخالی که در همین ایام اخیر منتشر کرده اند مندرج است.

محمد قزوینی

بعد از وفات خواجه، و عین عبارت کاتب در آخر نسخه از قرار ذیل است:

«تم الدیوان فی اوایل شهر جمادی الاولی لسنة سبع و عشرین و ثمانمائة الهجریة»

و بنابراین چنانکه مکرّر درین مقدّمه اشاره بدان شده عجالةً تا نسخهٔ قدیمتری از دیوان خواجه از جائی بدست نیامده باید این نسخه را قدیمترین نسخ موجوده تاریخ دار دیوان خواجه محسوب نمود چه در هیچیک از کتابخانهای مشهور ایران و اروپا و غیره که فهارس مطبوعه دارند و اطّلاع بر محتویات آن کتابخانها از روی آن فهارس ممکن است با فحص بلیغ نسخهٔ باین قِدَم تاکنون بنظر نرسیده، و اینک صورتی از قدیمترین نسخهٔ دیوان حافظ که در بعضی از کتابخانهای مشهور ایران و اروپا موجود است:

نسخهٔ متعلق بآقای سیّد عبد الرّحیم خلخالی در طهران		مورّخهٔ سنهٔ	۸۲۷
نسخهٔ کتابخانهٔ بودلیان در اکسفورد «انگلستان»	«	«	۸۴۳
نسخهٔ کتابخانهٔ خصوصی مستر چستربیتی در لندن	«	«	۸۵۳
نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی در طهران	«	«	۸۵۴
نسخهٔ کتابخانهٔ موزهٔ بریطانیه در لندن	«	«	۸۵۵

محمد قزوینی

نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس	مورخهٔ سنهٔ	۸۵۷
ایضاً نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملی در طهران	« «	۸۵۸
نسخهٔ کتابخانهٔ جامعهٔ لیدن (هلاند)	« «	۸۹۴
نسخهٔ کتابخانهٔ ملی وین (اطریش)	« «	۹۰۰
نسخهٔ کتابخانهٔ جناب آقای حاج سید نصر الله تقوی در طهران بخط سلطانعلی (مشهدی ?)	« «	۹۰۵
نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار در طهران بخط منعم الدین اوحدی شیرازی	« «	۹۱۷
نسخهٔ کتابخانهٔ السنهٔ شرقیهٔ پطرزبورغ	« «	۹۳۹
نسخهٔ کتابخانهٔ دولتی برلین	« «	۹۴۲
نسخهٔ کتابخانهٔ جامعهٔ کمبریج	« «	۹۷۳
نسخهٔ کتابخانهٔ ملی قاهره (مصر)	« «	۹۷۶
نسخهٔ کتابخانهٔ آقای حاج حسین آقا ملک در طهران بخط محمد بن علاء الدین	« «	۹۸۴
نسخهٔ کتابخانهٔ دیوان هند در لندن	« «	۱۰۰۴

و از این تاریخ اخیر بعد دیگر نسخ دیوان حافظ نسبةً فراوان است و حاجتی بذکر آنها نیست .

سابق گفتیم که ما از حیث کمیت اشعار دیوان حافظ یعنی از حیث عدهٔ غزلیات و عدهٔ ابیات هر غزلی اساس طبع خود را منحصراً و منفرداً همین نسخهٔ خ قرار داده ایم و هرچه اشعار در این نسخه است چاپ کرده ایم و هرچه در آن نیست بکلّی از آن صرف نظر نموده[1]، و اکنون برین مطلب علاوه میکنیم که از لحاظ متن اشعار یعنی از لحاظ صحت و سقم عبارات و تحریر جمل و کلمات و تعبیرات گرچه این نسخه باز یکی از بهترین نسخ موجودهٔ دیوان حافظ است معذلک بهیچوجه نمیتوان آنرا منفرداً و بدون استعانت از نسخ قدیمهٔ دیگر اساس هیچ طبعی قرار داد و زیرا اغلاط بسیار فاحش واضح که اغلب ناشی از سهو و غفلت کاتب یا طغیان قلم اوست در این نسخه بسیار فراوان است، و اینک محض نمونه ذیلاً چند مثال ازین نوع اغلاط فاحشهٔ اصل نسخهٔ خطی خ که بالطّبع در چاپ آقای خلخالی نیز عیناً تکرار شده است بدست میدهیم تا مقصود ما واضح گردد (هیچیک ازین اغلاط ذیل در غلطنامهٔ چاپ آقای خلخالی تصحیح نشده است[2]):

(۱) باستثنای دو فقره که در ص لم حاشیهٔ ۱ بدان اشاره کرده ایم، رجوع شود بدانجا، (۲) اعداد غزلها در امثلهٔ ذیل مطابق غزل شماری چاپ حاضر است که از روی آن پیدا کردن غزلهای چاپ آقای خلخالی بفوریت دست میدهد،

غزل ۱۷ : سوز دل بین که زبس آتش اشکم چون شمع   دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت ، وصواب بطبق عموم نسخ دیگر چنین است : سوز دل بین که زبس آتش اشکم دل شمع ،

غزل ۴۵ : نه من زبی عملی در جهان ملولم و بس   ملامت علما هم ز علم بی عمل است ، وصواب بطبق عموم نسخ دیگر و نیز بقرینه « ملولم » در مصراع اوّل « ملالت » است بجای « ملامت » ،

غزل ۵۱ : بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا   عشق آن لولوی سرمست خریدار منست ، وصواب بطبق عموم نسخ دیگر « لولی سرمست » است

غزل ۵۲ : حافظ از قصّهٔ پرویز دگر قصّه مخوان   که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست ، وصواب بطبق سایر نسخ بدون استثنا : « حافظ از حشمت پرویز دگر قصّه مخوان » است ،

غزل ۵۷ : روی خوبست و کمال هنر و دانش پاک   لاجرم همّت پاکان دو عالم با اوست ، وصواب بطبق عموم نسخ دیگر « دامن پاک » است بجای « دانش پاک » ، و دانش غلط فاحش است ،

غزل ۶۲ : که مطلع آن اینست : مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست، و قوافی دیگر آن با وام دوست ، در دام دوست ، از جام دوست ، اقدام دوست الخ است یعنی تمام قوافی این غزل میم بعد از الف است، بعد یکمرتبه می بینیم که بیت آخر این غزل در نسخهٔ اصل خطی « و در چاپ نیز » چنین است : حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز زانکه درمانی ندارد است درد بی درمان دوست ، یعنی قافیه یک مرتبه نون بعد از الف شده! و پر واضح است که کلمهٔ « بی درمان » چنانکه خود آقای خلخالی نیز در حاشیه متعرض شده اند طغیان قلم کاتب است در نتیجهٔ تکرار کلمهٔ « درمان » قبل ازین در همین بیت دو مرتبه، و صواب بطبق عموم نسخ دیگر « زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست » است ،

غزل ۸۵ : شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن در گلستان وصالش نچریدیم و برفت ، و صواب بطبق جمیع نسخ دیگر « نچمیدیم » است بجای « نچریدیم » در مصراع ثانی ،

غزل ۱۰۶ : درین چمن چو درآید خزان بیغمائی ‌ زپیش سرو سهی قامت
بلند مباد، وصواب بطبق عموم نسخ دیگر «رهش بسرو سهی قامت بلند
مباد» است،

غزل ۱۲۰ : چه عذر بخت خود گویم که آن عیّار شهرآشوب ‌ تلخی‌کشت
حافظ را و تیر اندر کمان دارد، وصواب بطبق جمیع نسخ دیگر «تلخی‌کشت
حافظ را و شکر در دهان دارد» است، وکلمات «تیر اندر کمان دارد»
طغیان قلم کاتب است که عین همین تعبیر را که قبل ازین در بیت چهارم همین
غزل بوده باز اینجا تکرار کرده است سهواً،

غزل ۱۷۹ : بازمستان دل از آن آهوی مشکین حافظ ‌ زانکه دیوانه
همان به که بود اندر بند، وصواب بطبق عموم نسخ دیگر «بازمستان
دل از آن گیسوی مشکین حافظ» است،

غزل ۳۲۹ : منصور بن محمد غازیست حرز من ‌ وزاین خجسته نام بر
اعدا مظفرم وصواب بطبق اغلب نسخ دیگر «منصور بن مظفر» است
بجای «منصور بن محمد»،

غزل ۳۳۵ : سرّ سودای تو در دیده بماندی پنهان   چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم   وصواب بطبق عموم نسخ دیگر «در سینه بماندی پنهان» است در مصراع اوّل ،

غزل ۴۷۰ : خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم   کز نسیمش بوی خون مولیان آید همی ،   وصواب بطبق شرح سودی وغالب نسخ چاپی «جوی مولیان» است بجای «خون مولیان» ، رجوع شود بحاشیهٔ پایین صفحهٔ ۳۳۲ از چاپ حاضر ، اغلب نسخ خطّی قدیمی اصل این غزل را هیچ ندارند ،

ص ۲۶۸ (از چاپ آقای خلخالی) : دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف بنای کار موافق بنام شاه نهاد ،   وصواب بطبق غالب نسخ «مواقف» است بجای «موافق» ، ومراد کتاب مشهور مواقف است است در علم کلام تألیف قاضی عضد الدّین ایجی معروف که با شرح سیّد جرجانی بر آن ۸ جلد در چهار مجلّد در سنهٔ ۱۳۲۵ - ۱۳۲۷ در مصر بطبع رسیده است ،

ص ۲۶۹ (از همان چاپ) : رباعی ذیل در اصل نسخهٔ خطّی «خ» عیناً

بنحو ذیل مسطور است (و همین طور هم عیناً چاپ شده در چاپ آقای خلخالی):

من حاصل عمر خود کار ندارم جز غم   در عشق تو من یار ندارم جز غم
یک همدم همراز ندارم نفسی   یک مونس و مساز ندارم جز غم

و در این رباعی بهمین نحو که مرقوم است چنانکه ملاحظه میشود دو غلط بسیار فاحش واضح موجود است: یکی آنکه کلمهٔ «عمر» در مصراع اوّل بکلّی زیادی و وزن شعر با آن بکلّی خراب و فاسد است، دوّم آنکه «وساز» را در مصراع اخیر که بازاء معجمه است قافیه بسته است با «کار» و «یار» در دو مصراع اوّل که هر دو با راء مهمله اند، و صواب در این رباعی آن نحو است که در ص ۳۸۲ از چاپ حاضر مرقوم است رجوع بدانجا شود،

و از ملاحظهٔ این چند فقرهٔ اغلاط فاحشهٔ اصل نسخهٔ خطّی خ که چنانکه گفتیم آنها را فقط محض نمونه ذکر کرده ایم و الّا مجموع آنها بسی بیش از اینهاست واضح میشود که این نسخه را با وجود اینکه یکی از بهترین نسخ موجودهٔ دیوان حافظ است معذلک نمیتوان آنرا تنهائی اساس هیچ طبع مصحّح متقنی

محمد قزوینی

قرار داد، و نه این نسخه را بخصوصه بلکه تا آنجا که از سالیان دراز نگارندهٔ این سطور تتبّع کرده است هیچ نسخه از نسخ خطّی حافظ را مطلقا و اصلا ندیده است که بکلّی خالی از اغلاط فاحشهٔ نسّاخ باشد و آنرا با اطمینان قلب بتوان تنها و بانفراده اساس یک طبع مصحّح مضبوط بی غلطی یا کم غلطی قرار داد، بلکه باید همیشه برای این کار چندین نسخهٔ معتبر قدیمی را با هم توأم کرده تا با استعانت مجموع آنها یا اکثریّت آنها شاید بتوان نسخهٔ نسبةً مصحّحی از دیوان خواجه از آب در آورد، و این همین کاری است که ما سعی کرده ایم بقدر وسع خود انجام دهیم،

تنبیه ۱ - در حواشی این کتاب هرجا رمز «خ» مسطور است مطلقا و بدون استثنا چنانکه مکرّر گفته ایم اشاره باصل نسخهٔ خطّی آقای خلخالی است نه بمتن چاپی ایشان که از روی همان نسخه در سنهٔ ۱۳۰۶ بطبع رسانیده اند، و این تنبیه را خواننده هیچوقت نباید از نظر دور بدارد و الّا بکلّی در اشتباه خواهد افتاد زیرا که اگر از نسخهٔ «خ» متن چاپی آقای خلخالی متبادر بذهن او شود مکرّر در طیّ این طبع حاضر خواهد دید که در بسیاری از مواضعی که ما در

حواشی ذیل صفحات برای نسخهٔ بدلها بنسخهٔ خ حواله داده ایم آن نسخهٔ بدل بهیچوجه با متن چاپی آقای خلخالی مطابق نیست وبکلّی چیز دیگری است و فوری ما را نسبت بسهو وخطا خواهد داد، وحال آنکه اصل مسئله از اینقرار است که در نتیجهٔ بعضی عللی که خود آقای خلخالی در ص ۳ از «حافظ نامه» که اخیرًا انتشار داده اند با کمال صداقت و درستکاری بآن اعتراف کرده اند متن چاپی ایشان با اصل نسخهٔ خطّی ایشان که اساس همان طبع است اختلاف فاحش پیدا کرده است، واینجانب با دوست دانشمند خود آقای دکتر قاسم غنی نسختین مزبور را (یعنی متن چاپی ونسخهٔ اصل خطّی ایشان را) با کمال دقّت چهار مرتبهٔ متوالی بایکدیگر مقابله کردیم واختلافات بین نسخهٔ خطّی وچاپی را با مرکّب سرخ در حاشیهٔ متن چاپی ثبت کردیم وپس این اختلافات را شمرده دیدیم که کمابیش قریب چهار صد مورد ما بین نسختین خطّی و چاپی اختلاف روی داده است ومتن چاپی در جمیع این موارد بکلّی کلمهٔ دیگری یا تعبیر دیگری یا جملهٔ دیگری دارد غیر آنچه در اصل خطّی مسطور است[1]

(۱) جمیع این اغلاط را ما در این چاپ حاضر خود بدون استثنا تصحیح کرده‌ایم، خواننده مسبوق باشد،

و در جمیع این موارد تقریباً بدون استثنا صحیح یا اصح همانست که در نسخهٔ خطّی ایشان مرقوم است و آنچه در متن چاپی چاپ شده یا بکلّی خطای فاحش است یا مأخوذ از نسخ جدیدهٔ متأخّره است که ظاهراً کاتب ایشان که از روی نسخهٔ خطّی برای فرستادن بمطبعه رونویس میکرده غالباً بلا اراده و من حیث لایشعر از روی حافظهٔ خود (چون اغلب ایرانیان غالب اشعار حافظ را از بر دارند) روی کاغذ می آورده است نه از روی اصل نسخهٔ خطّی ایشان، و در هر صورت از مجموع علل و اسباب مذکوره بدبختانه این نتیجه بعمل آمده که این همه اغلاط و اشتباهات خارج از حدّ تناسب در نسخهٔ چاپی ایشان روی داده و خوانندگان را از نتیجهٔ زحمات چندین سالهٔ ایشان تا درجهٔ محروم ساخته و حقّ این نسخهٔ نفیس کما ینبغی ادا نشده است،

از جملهٔ این اغلاط قسمت مهمّی را (قریب صد و ده غلط را) خود آقای خلخالی در غلطنامهٔ که در آخر چاپ خودشان افزوده اند تصحیح کرده اند ولی جزء اعظم آن همچنان تصحیح ناکرده باقی است، و ما ذیلاً محض نمونه اشاره ببعضی از این اغلاط قسم اخیر یعنی آنهائی را که ایشان

در غلطنامه متعرض نشده اند مینمائیم ، ولازم نیست علاوه کنیم که غرض ما از
دادن این امثله بدیهی است نه نکته گیری از فاضل معزی الیه است که بهترین
ونفیس ترین چاپی که از دیوان حافظ تاکنون شده ایرانیان آنرا مدیون
مساعی جمیله وهمت بلند ایشان میباشند بلکه فقط ومنحصراً محض آنست
که خواننده از عذر ما که چرا در حواشی این کتاب دائماً باصل نسخهٔ خطی ایشان
حواله میدهیم نه بمتن چاپی ایشان مستحضر شود وما را بدون جهت در هر
مورد و هر موقع بسهو وخطا یا غفلت نسبت ندهد ،

صورت بعضی اغلاطی که در متن چاپی آقای خلخالی در حین طبع روی داده ولی در اصل نسخهٔ خطی ایشان از آن اغلاط اثری نیست :

(این اغلاط هیچکدام در غلطنامهٔ چاپ آقای خلخالی تصحیح نشده است)(۱)

غزل ۱۸ : ساقیا آمدن عید مبارک بادت وان مواعید که کردی
نرود از یادت ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل وعموم نسخ دیگر «مرواد از
یادت» است بجای «نرود از یادت» ،

(۱) اعداد غزلها در امثلهٔ ذیل مطابق غزل شماری چاپ خود ماست که از آن رو پیدا کردن آن غزل در چاپ آقای خلخالی فوری است .

غزل ۳۰ : حافظ هر آنکه عشق تو ورزید و وصل خواست احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست » است ،

غزل ۶۸ : مردم دیده زعکس رخ او در رخ او عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او » است ، و « عکس » غلط فاحش و مفسد معنی است ،

غزل ۷۹ : بمن حکایت اردی بهشت میگوید نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « چمن » است بجای « بمن » .

ایضاً در همان غزل : پی عمارت دل کن که این جهان خراب بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « بی عمارت دل دل کن » است ،

غزل ۹۸ : دعای جان تو ورد زبان عشاقان همیشه تا که بود متصل مساء و صباح . وصواب بطبق نسخهٔ اصل « مشتاقان » است بجای « عشاقان » .

غزل ۱۱۰ : ازشاه نظر مرغ دلم گشت هواگیر ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « ازراه نظر » است بجای « ازشاه نظر » که غلط بسیار واضحی است و کلام با آن هیچ معنی ندارد ،

غزل ۱۲۶ : گرخود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان کان شمع سربریده بندزبان ندارد ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « کان شوخ سر بریده » است بجای « کان شمع سربریده » ،

غزل ۱۲۸ : بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشق مخر سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « عشوه مخر » است در مصراع اوّل بجای « عشق مخر » ،

غزل ۱۴۳ : ولی تو طالب معشوق وجام می خواهی طمع مدار که کار دگر توانی کرد ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « ولی تو تالب معشوق وجام می خواهی » است ،

غزل ۱۴۵ : صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست که مژدهٔ طرب ازگلشن سبا آورد ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « صبا بخوش خبری » است

بجای «خوش هنری» که هیچ معنی ندارد،

غزل ۱۶۲ : من ازجان بندهٔ سلطان اویم اگرچه یادش ازچاکر نباشد، وصواب «سلطان اویسم» است بجای «سلطان اویم» که تصحیف کاتب طبع است،

غزل ۱۸۸ : کلید اهل سعادت قبول اهل دلست، مبادا آنکه دراین نکته شک وریب کند، وصواب بطبق نسخهٔ اصل «کلید گنج سعادت» است بجای «کلید اهل سعادت» که هیچ معنی ندارد،

غزل ۱۹۶ : بگذر زکوی میکده تا زمرهٔ هنوز اوقات خود زبهر تو صرف دعا کنند، وصواب بطبق نسخهٔ اصل «تا زمرهٔ حضور» است یعنی یعنی زمرهٔ حضار، وحضور جمع حاضر است مثل قعود جمع قاعد وشهود جمع شاهد وجلوس جمع جالس،

غزل ۲۱۴ : از دست رفته بود غبار غمم سحر دولت مساعد آمد و می در پیاله بود، وصواب بطبق نسخهٔ اصل «از دست برده بود خمار غمم سحر» است، وآنطور که گذشت مطلقا هیچ معنی ندارد،

غزل ۲۲۲ : حکم مستوری و مستی همه بر خاتم تست کس ندانست که آخر بچه حالت برود ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل چنین است : «حکم مستوری و مستی همه برخاتمتست» (= برخاتمت است) ، و آنطور که چاپ شده تصحیف بسیار قبیحی است از کاتب طبع که کلام با آن هیچ معنی ندارد ،

غزل ۲۴۳ : ساقی بیا که عشق صدا میکند بلند کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل «ندا میکند بلند» است و آنطور که گذشت غلط عامیانهٔ قبیحی است ،

غزل ۲۵۳ : ای خرّم از فروغ رخت لاله زار عمر بازآ که ریخت بی گل عمرت بهار عمر ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل «بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر» است بجای «بی گل عمرت» ،

غزل ۲۶۳ : اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن نظر برین رخ سرگشتهٔ خراب انداز ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل «نظر برین دل سرگشته» است بجای «رخ سرگشته» ،

غزل ۲۷۹ : میان جعفرآباد و مصلی عبیرآمیز می بخشد زلالش ، وجواب

بطبق نسخهٔ اصل چنین است : « عبیرآمیز می آید شمالش ، و آنطورکه چاپ شده تکرار کلمات اخیر بیت قبل است از طغیان قلم کاتب طبع ،

غزل ۲۹۰ : نه ملک خضر بماند نه ملک اسکندر نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش ، وصواب در مصراع اوّل بطبق نسخهٔ اصل چنین است : نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر ،

غزل ۲۹۶ : طالع اگر مدد دهد دولتش آورم بکف گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف ، وصواب در مصراع اوّل بطبق نسخهٔ اصل « دامنش آورم بکف » است ، ـ ایضاً در همان غزل : حافظ اگر قدم زند در ره خاندان بصدق بدرقهٔ رهت شود همّت شحنهٔ نجف ، وصواب در مصراع اوّل بطبق نسخهٔ اصل « زنی » است بجای « زند » ،

غزل ۳۲۸ : خرّم آن روز کزین مرحله بر بندم بار وز سر موی تو پرسند رفیقان خبرم ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « وز سر کوی تو » است بجای « وز سر موی تو » که مطلقاً هیچ معنی ندارد ،

غزل ۳۴۳ : شهباز دست پادشهم این چه حالتست کز یاد برده اند

هوای نشیمنم ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل چنین است: « شهباز دست پادشهم این چه حالتست » بجای « این چه حاجتست » ،

غزل ۳۴۵ : بی توای سرو روان با گل وگلشن چکنم زلف سوسن چه کشم عارض سوسن چکنم ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل درمصراع ثانی چنین است: « زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم »،

غزل ۳۵۷ : هر دم از روی تو نقشی زندم راه چنان با که گویم که در این پرده چها می بینم ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « راه خیال » است بجای « راه چنان » ،

غزل ۴۰۱ : او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود کام بستاند از و یا داد بستاند زمن ، وصواب درمصراع ثانی بطبق نسخهٔ اصل چنین است: « کام بستانم از و یا داد بستاند زمن » ،

غزل ۴۷۶ : بگو که جام عزیزم ز دست رفت خدا را ز لعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « جان عزیزم » است بجای « جام عزیزم » ،

غزل ۴۹۱ : امید هست که منصور عشقبازی من   از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل «منشور» است بجای «منصور» ، رجوع شود بحاشیهٔ ذیل ص ۳۵۰ از چاپ حاضر ،

ص ۲۷۳ (از چاپ آقای خلخالی) :

ای سایهٔ سنبلت سمن پروردْ   یاقوت لبت درّ عدن پروردْ
همچون لب خود مدام جان می پرور   زان راه که روحیست تن پروردْ

وصواب در مصراع اخیر بطبق نسخهٔ اصل «راح» است با حاء حطّی بجای «راه» با هاء هوّز ، وراح بمعنی شراب است ،

ص ۲۷۴ (از همان چاپ) :

چشمت که فسون و رنگ می بازد و   افسوس که تیر جنگ می بازد و
بس زود ملول گشتی از همنفسان   آه از دل من که سنگ می بازد و

وصواب در مصراع اخیر بطبق نسخهٔ اصل «آه از دل تو» است بجای «آه از دل من» ،

و یکی از غلطهای عجیبی که فوق العاده زیاد در نسخهٔ چاپی ایشان روی

داده و نسخهٔ اصل خطّی بکلّی از آن بری است ــ حذف واو عاطفه است
از مواضعی که وجود آن لازم است و در اصل دارد و علاوه کردن آن
در مواضعی که وجود آن غلط است و در نسخهٔ اصل ندارد ، و تقریباً صفحه
از این دو نوع غلط و مخصوصاً از نوع اوّل خالی نیست ، و ما ذیلاً
فقط یکی دو سه مثال ازین دو گونه غلط اکتفا میکنیم چه استقصای آن
از حیّز گنجایش این دیباچه بکلّی بیرون است ، و باقی را بر همین چند مثال
قیاس باید کرد ، امّا حذف واو عاطفه از مواضعی که وجود آن لازمست
و در نسخهٔ اصل دارد مثل این بیت : بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست
ورنه لطف شیخ زاهد گاه هست و گاه نیست ، یعنی «شیخ و زاهد» -
واین بیت : ای غایب از نظر بخدا می سپارمت ، جانم بسوختی
بدل دوست دارمت ، یعنی «جانم بسوختی و بدل دوست دارمت» -
واین بیت : شیراز و آب رکنی این باد خوش نسیم عیبش مکن که خال
رُخ هفت کشورست ، یعنی «شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم» -
واین بیت : زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب مست ، پیرهن

چاک وغزلخوان وصراحی دردست ، یعنی « خندان لب ومست ».- واین بیت : گردلی ازغمزهٔ دلدار باری بردبرد ورمیان جان جانان ماجرائی رفت رفت ، یعنی « ورمیان جان وجانان ».- واین بیت : بشکت چین چگل نیست بوی گل محتاج که نافهاش زبند قبای خویشتن است ، یعنی « چین وچگل ».- واین بیت : شدم زدست توشیدای کوه ودشت هنوز نمیکنی تبرحم نطاق سلسله ست ، یعنی « شیدای کوه ودشت وهنوز ».- واین بیت : دولت ازمرغ همایون طلب وسایهٔ او زانکه بازاغ زغن شهپردولت نبود ، یعنی « بازاغ وزغن ».- وهمین چند مثال برای نمونهٔ این نوع غلط عجیب فوق العاده فراوان کافی است، وچنانکه گفتیم تقریباً صفحه ازاین کتاب ازآن خالی نیست بلکه بسیاری ازاوقات دریک صفحه چندین بارمکرّرروی داده است ،

واَمّا علاوه کردن واو عاطفه درمواضعی که بودن آن غلط است ودراصل ندارد مثل این بیت : قدرمجموعهٔ گل مرغ سحرداند وبس که نه هرکوورقی خواند ومعانی دانست ، یعنی « که نه هرکو ورقی خواند معانی

دانست ،- واین بیت : ماه وخورشید نمایش زپس پردهٔ زلف آفتابیست که درپیش سحابی دارد ، یعنی « ماهِ خورشید نمایش الخ »،- واین بیت : گداخت دل که شود کار دل تمام ونشد بسوختیم ودراین آرزوی خام ونشد ، یعنی « بسوختیم دراین آرزوی »،- واین بیت : بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه ، تا چو زلفت سرِ سودا زده در پا فکنم ، یعنی سرِ سودازده »،- واین بیت : بوی زلف و رخت میروند و می آیند ، صبا بغالیه سائی وگل بجلوه گری ، یعنی « بوی زلف و رخت »،- واین بیت : بخوید جان از آن قالب جدائی که باشد خون وجامش در رگ وپی ، یعنی « خون جامش »،- واین بیت : ای چنگ فروبرده بخون دل حافظ فکرت مگر از غیرت وقرآن وخدا نیست ، یعنی « غیرت قرآن »،-

تنبیه ۲ ،- درطبع حاضر ما برای تسهیل وتسریعِ یافتن هرغزل مطلوبی برای خواننده غزلها را بترتیب حروف تهجی در تمام حروف قافیه وحروف ردیف مرتّب

کرده‌ایم[1] نه فقط بحرف اخیر غزل مانند نسخ متداوله. ولی از طرف دیگر چون ما در کمیّت اشعار (نه در کیفیّت آنها) چنانکه مکرّر اشاره بدان کرده‌ایم عیناً متابعت نسخهٔ آقای خلخالی را کرده‌ایم مناسب چنان دانستیم که شمارهٔ غزلها را هم بطبق ترتیب چاپ حاضر و هم بطبق ترتیب چاپ آقای خلخالی بدست دهیم تا آنکه هرکس که این هر دو چاپ را باهم در تصرّف داشته باشد و بخواهد آنها را با یکدیگر تطبیق و مقایسه نماید و اختلاف قراءات و نسخه بدلها و صحّت و سقم هر کلمه یا عبارتی را که مطلوب اوست در هریک از دو چاپ باهم بسنجد بفوریّت بتواند بمطلوب خود نائل گشته هر غزلی را در هریک از دو چاپ بطرفة العینی در چاپ دیگر پیدا کند، بنابرین ما در ابتدای هر غزلی دو نمره رسم نمودیم: نمرهٔ دست راست شمارهٔ مسلسل غزلهای همین چاپ حاضر است، و نمرهٔ دست

(۱) یکی دو نسخهٔ خطی نیز اینجانب تقریباً بهمین ترتیب دیده است، از جمله نسخهٔ ق که یکی از نسخ چهارگانهٔ اساس طبع حاضر است، و دیگر نسخهٔ نفیسی متعلق بآقای حاج سید نصر الله تقوی مدّ ظلّه العالی بخط نعیم الدین وحدی شیرازی که در اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم میزیسته است زیرا که نسخهٔ دیگری از حافظ بخط همین کاتب در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار هست که تاریخ کتابت آن در سنهٔ نهصد و هفده است و کاتب هم نام خود را صریحاً و افتخاراً بهمان نحو که گذشت رقم کرده است.

چپ شمارهٔ همان غزل است در چاپ آقای خلخالی،

تنبیه ۳ :- در بسیاری از نسخ قدیمه (از جملهٔ نسخ قَ رَ خَ) قوافی دال مهمله را از قوافی ذال معجمهٔ فارسی بمقتضای قاعدهٔ معروف ما قبل وی ار ساکن جز وای بود دال است وگرنه ذال معجم خوانند از هم مجزا ساخته و قوافی دالی را قبل از قوافی ذالی نوشته اند و مانند غالب نسخ متداوله آن دو نوع قافیه را با یکدیگر مخلوط نکرده اند، ولی چون در عصر ما بلکه از چندین قرن باینطرف دیگر اصلاً و ابداً نه در تلفظ و نه در کتابت فرقی مابین دالهای مهمله و ذالهای معجمهٔ فارسی نمیگذارند و هر دو را بصورت دال مهمله هم می نویسند و هم تلفظ میکنند (گرچه اکثر شعراء اساتید در قوافی اشعار خود هرگز مابین آن دو خلط نمی کنند) و اگر ما میخواستیم مابین این دو نوع قافیه بطرز نسخ قدیمه تفکیک نمائیم این تفکیک موجب نقض غرضی میشد که ما بدان غرض قوافی را کاملاً و دقیقاً بحروف تهجی مرتب نموده ایم یعنی تسهیل و تسریع یافتن هر غزل مطلوبی برای خواننده و لهذا ما نیز بطبق اغلب نسخ متداوله و حتی خود این نسخهٔ محل بحث ما یعنی نسخهٔ خ که قدیم ترین نسخ مورخهٔ دیوان حافظ است

محمد قزوینی

ومعذلک فرقی بین این دو نوع قافیه نگذارده ابداً فرقی ما بین این دو نوع قوافی دالی وذالی نگذاردیم وهردو را بایکدیگر مخلوط نموده مجموع را در جزو قوافی دال مهمله مندرج ساختیم، مثلاً غزل آنانکه خاک را بنظر کنند راکه دال مهمله است درهمان بابی ذکر کردیم که غزل کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند یا غزل معاشران گره اززلف یار باز کنید که هردو بطبق قاعدهٔ مذکوره از نوع ذال معجمهٔ فارسی محسوب میشوند،

دوم نسخهٔ نخ

یعنی نسخهٔ که سابق متعلق بود بآقای حاج محمد آقای نخجوانی از فضلای معروف آذربایجان واز مشاهیر تجار آن سرزمین ودر اثناء طبع آنرا بآقای دکتر قاسم غنی هدیه نمودند، این نسخه تاریخ کتابت ندارد ولی ازحیث خط واملا وسایر خصوصیات بسیار قدیمی وبسیار نزدیک بعصر حافظ بنظر میآید ونباید از حدود سنهٔ ۸۵۰ مؤخر باشد بلکه شاید هم مبلغی قبل از این تاریخ کتابت شده باشد، متن این نسخه عبارت است از دیوان کمال خجندی متوفی در سنهٔ ۸۰۳، ودر حاشیهٔ آن سه دیوان مسطور است:

محمد قزوینی

اوّل دیوان حافظ، دوّم دیوان عصمت بخاری متوفّی در سنهٔ ۸۲۶، سوّم دیوان ناصر بخاری از معاصرین سلمان ساوجی، و غزلیّات حافظ را کاتب بطرز غریبی که در سایر نسخ هیچ دیده نشده جمع کرده است باین معنی که ابتدا قسمت عمدهٔ از غزلیّات او را تا آن مقدار که بدست او آمده بوده بترتیب حروف تهجّی در قوافی مانند نسخ معموله نوشته، و سپس پس از تمام شدن غزلیّات «یا» آخر حروف در صفحهٔ ۱۰۲ ب مجدّداً در تحت عنوان «غزلیّات جدید» باز برای هر یک از ابواب حروف تهجّی تا آخر حروف معجم (باستثنای یاء آخر حروف) غزلیّات دیگری نوشته در تحت عناوین «تتمّهٔ حرف الف»، «تتمّهٔ حرف با»، «تتمّهٔ حرف تا» الخ،[1] که ازین وضع و کیفیّت گویا چنین برمیآید که در عصر کاتب که لابدّ بسیار نزدیک بعصر خواجه بوده گویا هنوز اشعار خواجه تماماً از مواضع متفرّقه و از ما بین محفوظات و مکتوبات مردم هنوز درست جمع آوری و مرتّب نشده بوده یا اگر هم شده بوده هنوز کاتب این نسخه از آن اطّلاعی نداشته،

(۱) هیچ غزلی از حرف ثا، شتّه و جیم در این نسخه ندارد نه در قسمت اوّل و نه در قسمت دوّم،

اینست که کاتب مزبور ظاهراً ابتدا مجموعهٔ از اشعار خواجه از حرف الف تا
حرف یا، بمقدار سیصد و نود و سه غزل جمع کرده بوده و سپس بعد از اتمام این
مجموعه باز صد و چهارده غزل دیگر از مواضع متفرّقهٔ دیگر بدست آورده و
بعنوان «غزلیات جدید» بمجموعهٔ اوّل ملحق کرده است، بطوریکه مجموع
غزلیّات از قدیم و جدید بپانصد و هفت غزل رسیده است. ولی چون
ازین ۵۰۷ غزل قریب ده غزل آن مکرّر است، و دو غزل آن نیز
جزو مقطعات است، یکی قطعهٔ که مطلع آن اینست «بر سر بازار جان بازان
منادی میکنند بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید» (ص ۳۶۷ از
چاپ حاضر)، و دیگر قطعهٔ بمطلع «خسروا داد گرا شیر دلا بحر کفا ای
جلال تو بانواع هنر ارزانی» (ص ۳۷۴)، بنابرین پس مجموع غزلیّات
مندرجه درین دیوان عبارت است از چهار صد و نود و پنج غزل غیر مکرّر
این نسخه بقطع ۱۸ × ۱۱ سانتیمتر و بخط نستعلیق شبیه بنسخ است و
مجموع دیوان حافظ در حاشیهٔ دیوان کمال خجندی در ۱۳۵ ورق که
۲۷۰ صفحه باشد نوشته شده است، و سپس در ورق ۱۳۵ ب دیوان

عصمت بخاری و در ورق ۱۶۶ الف دیوان ناصر بخاری شروع میشود.

عین عبارت کاتب در آخر دیوان حافظ از قرار ذیل است:

«تم الدیوان [کذا] المولی العالم الفاضل ملک القرّاء و افضل المتأخّرین شمس الملّة و الدّین مولانا محمّد الحافظ روّح الله روحه و اوصل فتوحه و نوّر مرقده بعون الله و الصّلوة و السّلام علی خیر خلقه محمّد و آله اجمعین»

از القاب و نعوتی که این کاتب بسیار نزدیک بعصر خواجه و شاید معاصر خواجه در حقّ او نگاشته یعنی «المولی العالم الفاضل ملک القرّاء و افضل المتأخّرین» بدون اینکه هیچ عبارتی دیگر دالّ بر اینکه وی از مشاهیر عرفا و صوفیهٔ عصر خود بوده از قبیل قطب السّالکین، فخر المتألّهین، ذخر الاولیاء، شمس العرفا، عارف معارف لاریبی، واقف مواقف اسرار غیبی و امثال ذلک که در نسخ جدیده معمولاً بر اسم او می افزایند در حقّ او استعمال کرده باشد شاید بتوان استنباط کرد که خواجه در عصر خود بیشتر از زمرهٔ علماء و فضلا و دانشمندان بقلم میرفته تا از فرقهٔ عرفا و صوفیه یعنی جنبهٔ علم و فضل و ادب او بر جنبهٔ عرفان و تصوّف او غلبه داشته، و علاوه برین از نعت

«ملک القرّاء» که کاتب درحق او استعمال کرده بنحو وضوح معلوم میشود که خواجه از معاریف قرّاء عصر خود محسوب میشده و بهمین سمت مخصوصاً در زمان خود مشهور بوده و این بیت او که گوید: عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت و امثال این بیت که در دیوان او فراوان است بکلّی درحق او صادق و بهیچوجه اینگونه تصریحات او از قبیل اغراق و مبالغهٔ شاعرانه نبوده و تخلّص «حافظ» یعنی «حافظ قرآن» بکلّی اسم بامسمّی و صفت بارزهٔ او بوده است،

نسخهٔ نخ از حیث صحّت و سقم متوسط و ازین حیث آنرا در طبقهٔ دوم بعد از نسخهٔ خ باید محسوب داشت با وجود آنکه خود آن نسخه نیز چنانکه گذشت ازین لحاظ بکلّی در درجهٔ اوّل و سرمشق نسخ دیگر نبود، ولی از حیث خلوّ از حشو زواید و اشعار الحاقی این نسخه تقریباً بعینه و بدون کم و زیاد مانند سه نسخهٔ دیگر اساس این طبع یعنی خ ر ق میباشد و عدّهٔ غزلهای آن که چنانکه گذشت ۴۹۵ غزل است نیز قرینهٔ واضحی بر صحّت این مطلب است.

- این نسخه نیز نه قصاید و نه مقدّمهٔ جامع دیوان حافظ هیچکدام را ندارد،

سوم نسخهٔ ر

یعنی نسخهٔ که سابق متعلق بود بجناب آقای اسمعیل مرآت وزیر محترم فرهنگ و بعدها ایشان نیز مانند صاحبان دو نسخهٔ سابق ولاحق این نسخه را بآقای دکتر قاسم غنی هدیه دادند، نسخهٔ حاضره نیز چون چند ورق از آخر آن از اواسط ساقی نامه تا آخر کتاب افتاده است تاریخ کتابت آن معلوم نیست ولی از وضع خط و املا و تحریر قدیمی عبارات واضح است که این نسخه نیز بسیار نزدیک بعصر حافظ کتابت شده است، خطّ این نسخه نستعلیق خوش و بسیار شبیه بخط نسخهٔ خ است و محتمل است باحتمال قوی که هر دو خطّ یک کاتب باشند نسخهٔ حاضره نیز نه قصاید و نه مقدّمه هیچکدام را ندارد و قطع آن ۱۷ × ۱۰ سانتیمتر است،

چهارم نسخهٔ ق

یعنی نسخهٔ که سابق متعلق بود بدوست فاضل دانشمند ما آقای عباس اقبال آشتیانی و بعدها ایشان نیز مانند صاحبان دو نسخهٔ سابق الذکر آنرا بآقای دکتر قاسم غنی هدیه دادند، این نسخه نیز تاریخ کتابت ندارد ولی از وضع

املا و خطّ و سایر خصوصیّات بسیار قدیمی بنظر میآید و باید در اواخر قرن نهم یا اوایل قرن دهم نوشته شده باشد، این نسخه بخطّ نستعلیق متوسّط و بقطع ۱۷×۱۱½ سانتیمتر است، از خصایص نسخهٔ حاضره آنست که قوافی و ردیفهای غزلیّات را (تقریبًا مانند چاپ ما) بتمام حروف قافیه و ردیف مرتّب کرده است نه فقط بحرف اخیر غزل مانند نسخ معموله، مثلًا قوافی داد و باد و شاد را قبل از قوافی افتد و ارد و این اخیر را قبل از گیر و وز و وار زده و این قوافی را قبل از شد و باشد و اینها را قبل از آمد و کند و بود و وده و آید و رسید و شنید و کنید و هکذا در تمام کتاب، این نسخه نیز فعلًا نه مقدّمهٔ جامع دیوان و نه قصاید هیچکدام را ندارد ولی چون مقداری از اوایل نسخه افتاده و آخرین صفحهٔ باقی ماندهٔ صفحهٔ اخیر قصاید بوده و در آخر این صفحه چنین مرقوم است: «تمّ القصاید بعون الله و حسن توفیقه» از اینجا صریحًا معلوم میشود که نسخهٔ حاضره قبل از شروع بغزلیّات قصاید خواجه را نیز داشته است پس شاید قبل از قصاید مقدّمه را نیز داشته و سپس همهٔ اینها بواسطهٔ کهنگی نسخه افتاده،

تنبیه - این چهار نسخه که شرح خصوصیّات آنها تاکنون داده شده

«یعنی نسخ خ ح ر ق» چنانکه مکرر اشاره بدان کرده‌ایم اساس این طبع حاضر ماست واز ما بقی نسخ نه گانه که در حین تصحیح متن بدست داشته‌ایم «یعنی شمارهٔ ۵-۹» ما فقط مگر در موارد بسیار شاذ و نادر برای تأیید و ترجیح جانبی بر جانبی در مورد اختلاف بین نسخ اساس استفاده کرده‌ایم نه مستقلاً و منفرداً در قبال آنها،

پنجم نسخهٔ ل، - یعنی یکی از نسخ متعلق بآقای دکتر قاسم غنی، این نسخه نیز نسبةً بسیار قدیمی و بسیار مصحح و مضبوط است و باید در اوایل قرن یازدهم کتابت شده باشد ولی بدبختانه بسیار ناقص و مقدار عظیمی از اوایل و اواسط و اواخر آن افتاده است و اوراق باقی ماندهٔ آن نیز جابجا و بدون ترتیب صحافی شده لکن از همین مقداری هم که باقی مانده ما بسیار استفاده نموده‌ایم، این نسخه بخط نستعلیق ریز خوش و مقدمه و قصاید ندارد،

ششم نسخهٔ م، - نسخهٔ دیگر متعلق بآقای دکتر غنی، این نسخه نیز بدون تاریخ و ظاهراً در قرن یازدهم باید کتابت شده باشد و بخط نستعلیق خوش

و بقطع ۲۱× ۱۳ سانتیمتر است و فواصل مابین غزلها و مابین مصاریع اشعار
از اول تا آخر کتاب با آب طلا تزمین شده و بسیاری از اوراق آن
افتاده بوده و بعدها بخط جدید دیگری نوشته و بآن الحاق کرده اند،
و بعضی از اوراق آن نیز بکلّی افتاده و بجای آن چیزی علاوه نشده است،
این نسخه نیز نه مقدّمه و نه قصاید هیچکدام را ندارد،
هفتم نسخهٔ س، — ایضاً متعلّق بآقای دکتر قاسم غنی، این نسخه
بخط نستعلیق خوش و با املاهای نسبةً قدیمی است و تاریخ کتابت ندارد
و ظاهراً در اواسط قرن یازدهم باید کتابت شده باشد، نسخهٔ حاضره
بسیاری از غزلهای معروف اصیل خواجه را ندارد و مثل این میماند که کاتب
انتخاب گونهٔ از اصل دیوان خواجه نموده بوده و بعضی غزلها را تعمّداً حذف
کرده است، ولی غزلهای محذوفه چندان زیاد نیست چه عدّهٔ مجموع
غزلیّات این نسخه چهارصد و بیست و هفت غزل است و از اینقرار
ظاهراً قریب پنجاه شصت غزل از عدّهٔ معمولی غزلیّات خواجه که در نسخ قدیمه
در حدود چهارصد و نود والی پانصد غزل است نسخهٔ حاضره کمتر دارد، این نسخه

محمد قزوینی

نیز نه قصاید و نه مقدمهٔ هیچکدام را ندارد و قطع آن بطول ۲۸ و عرض ۱۶ سانتیمتر و کاغذ آن ضخیم نخودی رنگ و اغلب صفحات آن «متن و حاشیه» شده است یعنی کاغذ حواشی غیر کاغذ متن کتاب و برگهای الوان غیر رنگ کاغذ متن است ،

هشتم نسخهٔ ی ، ـ یعنی نسخهٔ متعلق بفاضل دانشمند آقای رشید یاسمی که لطفاً از مدت مدیدی باینطرف آنرا بکلی در اختیار اینجانب گذارده اند، این نسخه بخط نستعلیق خوش و در صحت و سقم متوسط و بدون تاریخ است و ظاهراً در اواسط قرن یازدهم باید کتابت شده باشد، نسخهٔ حاضره مقدمهٔ جامع دیوان و قصاید هر دو را دارد و در ابتدای کتاب ولی یک ورق از ابتدای مقدمه افتاده است ، قطع این نسخه ۲۳ × ۱۱ سانتیمتر است ،

نهم نسخهٔ تقوی شمارهٔ ۱ ، ـ یعنی نسخهٔ متعلق بجناب آقای حاج سید نصرالله تقوی رئیس دیوان کشور مدظله العالی که مرحمت فرموده آنرا از مدت مدیدی باینطرف باینجانب سپرده اند ، ازاین نسخه گاه در اثناء حواشی برمز نص (= نصرالله) نیز تعبیر شده است ، این نسخه بخط نستعلیق بسیار جید

و تاریخ کتابت آن ۱۴ شعبان سنهٔ ۱۲۳۶ و در صحت و سقم متوسط است و مقدمه و قصاید هر دو را در ابتدای کتاب دارد ولی یک ورق از ابتدای مقدمه افتاده است،

تنبیه ۱، – این نه نسخه که شرح خصوصیات آنها را تاکنون بدست داده ایم همه را بدون استثنا در تصحیح متن بکار برده ایم (رجوع شود به تنبیه ص ﻫ) منتهی هفت نسخهٔ اوّل آنها چون هیچکدام قصاید خواجه و مقدمهٔ جامع دیوان حافظ را ندارند با طبع قطع در تصحیح متن از آنها استفاده کرده ایم، و از دو نسخهٔ اخیر (ی و تقوی ۱) که قصاید و مقدمه هر دو را دارند هم در تصحیح متن از آنها استفاده شده و هم در تصحیح قصاید و مقدمه،

تنبیه ۲، – این نه نسخهٔ دیگر که ازین بعد تا آخر این فصل شرح خصوصیات آنها داده خواهد شد همهٔ آنها دارای مقدمه و اغلب دارای قصاید نیز میباشند ولی چون همهٔ آنها دیر بدست من رسید یعنی وقتی که طبع اوراق متن در شرف اتمام بود لهذا از آنها در تصحیح خود متن استفاده ممکن نشد و فقط در تصحیح مقدمه و قصاید آنها را بکار برده ایم لا غیر،

محمد قزوینی

پس حاصل این شد که در تصحیح متن نُه نسخه بکار برده شده است (شمارهٔ ۱ - ۹) و در تصحیح مقدمه و قصاید یازده نسخه (شمارهٔ ۸ - ۱۸)، -

دهم نسخهٔ تقوی شمارهٔ ۲، - یعنی نسخهٔ که سابقاً متعلق بوده بجناب آقای حاج سید نصر الله تقوی مدظلّه العالی صاحب نسخهٔ سابقه ولی بعدها آنرا بآقای دکتر قاسم غنی هدیه فرموده اند، نسخه ایست ظریف و مذهّب بقطع ۱۴ × ۹ سانتیمتر و بخط شکستهٔ نستعلیق خوش و در سنهٔ ۱۱۱۲ در اصفهان کتابت شده و در صحت و سقم متوسط و دارای قصاید و مقدمه هر دو در ابتدای کتاب،

یازدهم نسخهٔ حن، - یعنی نسخهٔ متعلق بآقای حاج حسین آقا نخجوانی برادر آقای حاج محمد آقای نخجوانی سابق الذکر صاحب نسخهٔ نخ، این نسخه بقطع کوچک ۱۴×۸ سانتیمتر و غیر مورّخ است ولی ظاهراً در اواخر قرن یازدهم کتابت شده و دارای مقدمه و قصاید هر دو میباشد در ابتدای کتاب، و مقدمهٔ آن نسبةً بسیار مصحّح و مضبوط است و قطعاً باید از روی نسخهٔ بسیار قدیمتری نزدیک بعصر مؤلف مقدمه استنساخ شده باشد و علامات

قِدَم و عدم تصرّف و اصالت و سادگی و خلوّ از حشو و زواید از وجنات
آن در کمال وضوح لایح است ، این نسخه یکی از نسخ چهار گانه ایست
(حن ، هندی ، دبیر خاقان . با ،) که چون همه دارای همین خصوصیّات مذکوره
میباشند ما آنها را اساس طبع مقدّمهٔ جامع دیوان خواجه قرار داده ایم و آنها را
جزو طبقهٔ اوّل تحریر این مقدّمه باید محسوب داشت هم اوّلیّت زمانی و هم
اوّلیّت رتبه ، و ما بقی نسخ هفت گانهٔ آتی الذکر را جزو طبقهٔ دوّم تحریر همان
مقدّمه ، یعنی جزو نسخی که از بعضی عبارات الحاقی و تصرّفات جدیده که بعدها
در نسخ متأخّره این مقدّمه داخل شده خالی نیستند ، و اغلب نسخ خطّی جدیده
و جمیع نسخ چاپی ایران و هندوستان و غیره از همین طبقهٔ اخیراند ،

دوازدهم نسخهٔ هندی ، - و آن نسخه ایست متعلّق بآقای دکتر غنی
و بخطّ شکسته نستعلیق نسبةً جدید و بی تاریخ است و ظاهراً در اواخر قرن دوازدهم
یا اوایل سیزدهم باید کتابت شده باشد ، و دارای مقدّمه و قصاید هر دو است
در ابتدای کتاب ، و با اینکه نسخه نسبةً جدید است معذلک مانند نسخهٔ سابق بسیار
مصحّح و مضبوط و خالی از حشو و زواید و الحاقیّات متأخّرین است و بکلّی

واضح است که از روی نسخهٔ بسیار قدیمی نزدیک بعصر مؤلف مقدمه استنساخ شده است، و چون این نسخه در هند تجلید شده و نام مجلّد و محلّ اقامت او در سهارنپور (هندوستان) در پشت ورق اوّل نسخه روی ورقهٔ چاپی مرقوم است لهذا ما علامت این نسخه را مخصّص تمییز از سایر نسخ آقای دکتر غنی «هندی» قرار دادیم، این نسخه بقطع کوچک ۱۴ × ۹ سانتیمتر است و از ابتدای مقدمه یک ورق و از آخر خود دیوان یکی دو ورق افتاده است،

سیزدهم نسخهٔ نوّاب، — یعنی نسخهٔ دیگر متعلّق بآقای دکتر غنی که چون سابق متعلّق بآقای محمّد حسین نوّاب یزدی نمایندهٔ یزد بوده و آنرا بعدها بآقای دکتر غنی هدیه داده اند لهذا ما علامت این نسخه را برای تمییز از سایر نسخ آقای دکتر غنی «نوّاب» قرار داده ایم، این نسخه بخطّ نستعلیق مایل بشکسته و بسیار جدید و تاریخ کتابت آن در ماه جمادی الثّانیه سنه ۱۲۵۱ بخطّ زین العابدین مراغه ایست، و در صحّت و سقم متوسّط و دارای مقدّمه و قصاید هر دو میباشد در ابتدای کتاب، و مقدّمهٔ آن جزو تحریر طبقهٔ دوم است قطع این نسخه ۱۷ × ۱۰½ سانتیمتر است،

چهاردهم نسخهٔ دبیرخاقان، — یعنی نسخهٔ متعلّق بآقای مهدی ایزدی شیرازی (دبیرخاقان سابق) که لطفاً بتوسّط آقای رشید یاسمی درحین تصحیح مقدّمه آنرا بما عاریه داده بودند، این نسخه بقطع کوچک و بسیار ظریف و بدون تاریخ و دارای مقدّمه و قصاید هردو است در ابتدای کتاب، و خطّ آن نستعلیق خوش و باحتمال قوی بنابر تصدیقی که مرحوم علی بیان الممالک در آخر آن نوشته است بخطّ باباشاه خطّاط معروف اصفهانی [متوفّی در سنهٔ هزار و دوازده][1] باید باشد، و اگر این حدس مرحوم بیان الممالک درست باشد این نسخه را از حیث اقدمیّت نسخی که دارای مقدّمهٔ جامع دیوان حافظ میباشند باید قبل از نسخهٔ موزهٔ بریطانیهٔ لندن مورّخهٔ سنهٔ ۹۲۱ (رجوع شود بفهرست ریو ج ۲ ص ۶۲۸) که دارای همین مقدّمه است و بواسطهٔ جنگ و اغتشاش اوضاع بین المللی نتوانستیم دسترسی بآن نسخه پیدا کنیم محسوب داشت، و در هر صورت چیزی که قطعی است اینست که مقدّمهٔ این نسخه (باستثنای سه ورق متفرّقهٔ آن که افتاده بوده و سپس بخطّی جدید نوشته

(۱) رجوع شود بکتاب «پیدایش خطّ و خطّاطان» ص ۱۴۱.

وبآن ملحق کرده اند) در نهایت صحت و ضبط و سادگی و خلو از حشو و زواید
و تصرفات متأخرین است و جزو طبقهٔ اول تحریر این مقدمه آنرا باید
قرار داد و لهذا ما نیز آنرا یکی از نسخ اساس تصحیح این مقدمه قرار داده ایم،
و علاوه بر مقدمه در سرتاسر کتاب نیز در بسیاری از مواضع بعضی اوراق
اصلی افتاده بوده و بعدها بخط جدیدی نوشته بجای افتاده ها ملحق کرده اند،
پانزدهم نسخهٔ بار ، ، — یعنی یکی از نسخ کتابخانهٔ ملی طهران (در مقابل نسخهٔ
«الف» یکی از نسخ دیگر متعلق بهمان کتابخانه که بلافاصله بعد مذکور خواهد
شد)، قسمت عمدهٔ این نسخه بخط قدیمتری است شاید از خطوط قرن دهم
یا یازدهم، و ما بقی یعنی ۲۴ ورق از اول آن و ۲۴ ورق از آخر آن
و بعضی اوراق متفرقه از اواسط آن بخط کاتب جدید دیگری است
موسوم بمحمد علی بن میرزا کریم بن میرزا محمد افشار که در سنهٔ ۱۲۳۸ نوشته و با اصل
کتاب الحاق کرده اند، و مجموع کتاب بخط نستعلیق و بقطع ۲۲ × ۱۴ سانتیمتر است،
این نسخه دارای مقدمهٔ جامع دیوان است فقط و قصاید را ندارد، و اگر
چه این مقدمه جزو آن قسمتی است از این نسخه که بخط جدید الحاقی نوشته شده

است ولی معلوم میشود که قطعاً از روی نسخهٔ قدیمی نسبةً مصحّحی باید استنساخ شده باشد چه در اغلب خصوصیات اصالت و سادگی و بی تصرفی وخلو از حشو و زوائد مطابق با سه نسخهٔ سابق الذکر «ح ، هندی ، و تبریز خاقان» وجزو طبقهٔ اوّل تحریر این مقدمه است ، و ما نیز آنرا یکی از نسخ اساس تصحیح این مقدمه قرار داده ایم ،

شانزدهم نسخهٔ الف ، — نسخهٔ دیگر متعلق بهمان کتابخانه ، این نسخه بخط نستعلیق خوش و دارای مقدمه و قصاید هردو است در ابتدای کتاب واز آخر آن یکی دو ورق سقط شده و لهذا اگر هم تاریخ کتابت داشته از بین افتاده است ولی حدساً باید از خطوط قرن دوازدهم هجری باشد ، واز ابتدای آن یعنی از ابتدای مقدمهٔ جامع دیوان نیز مقدار دو ورق افتاده است ، — مقدمهٔ این نسخه جزو تحریر طبقهٔ دوم است ،

هفدهم نسخهٔ سپه ، — یعنی نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید «دانشکدهٔ معقول و منقول» ، این نسخه ظریف و مذهّب و بخط نستعلیق خوش و تاریخ کتابت آن در ماه محرم سنه ۱۰۴۷ است بخط عرشاه بن محمّد

محمد قزوینی

حسینی استادی، و در صحت وسقم متوسط و دارای مقدمه و قصاید هر دو است در ابتدای کتاب، و مقدمهٔ آن از تحریر طبقهٔ دوم است، از اواسط مقدمه دو ورق جابجا شده و بعد از شش ورق دیگر در وسط قصاید صحافی شده است،

هجدهم نسخهٔ ملک، — یعنی نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ مشهور آقای حاج حسین آقا ملک، نسخه ایست بقطع کوچک و بسیار ظریف و نسبةً مصحح و مضبوط بخط نستعلیق خوش و دارای مقدمه از طبقهٔ دوم و قصاید، تاریخ کتابت ندارد ولی حدساً باید در اواخر قرن دهم یا اوایل یازدهم کتابت شده باشد، کاتب نام خود را هدایت الله الکاتب رقم کرده است، —

تنبیه ۱، — علاوه بر نسخ هجده گانهٔ مذکور در فوق از شرح نفیس سودی ترکی بر دیوان حافظ که در سه جلد بزرگ در سنهٔ ۱۲۵۰ در بولاق مصر بطبع رسیده است نیز در تصحیح متن بسیار استفاده شده است، و همه جا در اثناء حواشی ازین شرح بعنوان «شرح سودی بر حافظ» یا فقط «سودی» تعبیر شده است، و سودی مذکور که اسم او بواسطهٔ فقدان

مراجع در طهران بر اینجانب معلوم نشد یکی از فضلای اهالی بوسنه (از ولایات عثمانی قدیم و یوگو اسلاوی حالیه) بوده و در ادبیات فارسی و عربی یدی طولی داشته و در اواخر عمر بجای ابراهیم پاشا که بعدها برتبهٔ صدارت عظمی ارتقا جست بسمت معلّم شخصی شهزادگان در بار سلاطین عثمانی منصوب شد، و شرح مذکور را بر حافظ بتصریح خود او در آخر آن شرح (جلد ۳ از طبع بولاق ص ۴۶۴) در سنهٔ هزار و سه هجری باتمام رسانیده است چنانکه گوید:

شد مکمل شرحه دل بولدی فرصت غم ایدی صورار ایسک سال هجرت

و بعلاوه شرح دیوان حافظ سودی تألیفات نفیس دیگری نیز ترکی از خود بیادگار گذارده، از جمله شرح کافیهٔ ابن حاجب، شرح شافیهٔ همو، شرح مثنوی، شرح گلستان، و شرح بوستان سعدی، این دو شرح اخیر را حاجی خلیفه در کشف الظّنون گوید بهترین شروح دو کتاب مزبور میباشد. وفات سودی را حاجی خلیفه در حدود سنهٔ هزار نگاشته ولی از تاریخ اتمام شرح سودی بر حافظ که بتصریح خود او چنانکه در فوق مذکور شد در سنهٔ هزار و سه

بوده ونیز از تاریخ اتمام شرح سودی بر بوستان سعدی که بتصریح فلوگل در فهرست کتب خطی وینه (ج ۱ ص ۵۴۱) در سنهٔ هزار وشش بوده واضح میشود که حدود سنهٔ هزار که حاجی خلیفه برای تاریخ وفات او ذکر کرده بسیار تقریبی و سودی اقلاً شش سال دیگر بعد از سنهٔ هزار در حیات بوده است،[1]

شرح سودی مذکور بر حافظ طبع بولاق را که در طهران بغایت کمیاب است آقای حاج اسمعیل آقا امیرخیزی از فضلای معاصر و مدیر دبیرستان دارالفنون که نسخه از آن داشتند مرحمت فرموده در تمام طول مدتی که برای طبع و تصحیح متن لازم بود باختیار این جانب گذاردند، موقع را مغتنم دانسته تشکرات صمیمی خود را از این لطف و همراهی خدمت ایشان اظهار میدارم،

تنبیه ۲، — علاوه بر نسخ خطی و شرح سودی مذکور در فوق در حین تصحیح متن و مقدمه عدهٔ کثیری از نسخ چاپی ایران و هندوستان و غیره که اغلب باهتمام آقای دکتر قاسم غنی از سالیان دراز باینطرف جمع آوری شده است نیز حاضر بود ولی چون عموم نسخ چاپی در صحت و سقم

(۱) جمیع این اطلاعات راجع بشرح احوال سودی مأخوذ است از فهرست نسخ ترکی موزهٔ بریطانیه در لندن تألیف ریو طبع سنهٔ ۱۸۸۸ میلادی ص ۱۵۸-۱۵۹،

متوسط بلکه اغلب مشحون از تحریفات و تصرفات نساخ است لهذا بالطبع استفاده از آنها بغایت محدود است ، و علاوه برآن این نسخ چاپی خارج از حد حصر و احصار اچون اغلب عیناً یا با مزید اغلاط و تصحیفات از روی یکدیگر چاپ کرده اند لهذا این نسخ را (باستثنای عدهٔ بسیار قلیلی از آنها) نمیتوان مأخذ مستقلّه محسوب نمود بلکه همهٔ این چاپهای متفرقه را باید فقط در حکم یک یا دو سه مأخذ مستقل فرض کرد که مابقی چاپها همه تابع و طفیلی آنها هستند ، فقط از دو سه چاپ آنها که نسبةً از سایر چاپها مصحّح‌تر و مضبوط‌تر است گاه‌گاه استفاده شده است : یکی چاپ طهران سنهٔ ۱۲۵۹ (بعلامت طَ) ، و دیگر چاپ تبریز سنهٔ ۱۲۶۸ (بعلامت تَ) ، و از سایر نسخ چاپی اگر استفادهٔ شده باشد باسم و رسم نام برده شده است نه باختصار و علامت ، مثلاً چاپ قدسی ، چاپ حکیم پسر وصال ، و چاپ اولیاء سمیع ، و چاپ طهران ۱۲۵۴ ، و چاپ مشهد ۱۲۶۷ ، و غیر ذلک ،

تنبیه ۳ . — در حواشی ذیل صفحات این طبع حاضر علاوه بر نسخه بدلها و اختلاف قراءات گاه‌گاه بعضی توضیحات مختصر ادبی یا تاریخی یا راجع بتفسیر

محمد قزوینی
۲۸/۸/۲

ص

بعضی کلمات و تعبیرات داده شده است ، بعضی توضیحات و تعلیقات دیگر در همین مواضع که قدری مفصّل‌تر بود و در حواشی ذیل صفحات درج آنها امکان نداشت اگر خداوند توفیق کرامت فرمود و اسباب مساعدت نمود مجموع آنها را ان شاء الله تعالی در حواشی آخر کتاب بهمان طرز و ترتیب حواشی محرّر این سطور بر چهار مقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی طبع خواهیم نمود ،

و در اینجا فریضهٔ ذمّهٔ اینجانب است که اوّلاً از جناب آقای اسمعیل مرآت وزیر محترم فرهنگ که جمیع وسائل تسهیل عمل را در تهیهٔ این طبع و نشر از هر حیث و هر لحاظ برای اینجانب فراهم آوردند نهایت تشکّرات صمیمی قلبی خود را اظهار نمایم ، و همچنین از آقای دکتر قاسم غنی دوست فاضل دانشمند خود که دقیقه‌ای از انواع مساعدات ممکنه از هر قبیل و هر قسم و مخصوصاً از فراهم آوردن انواع کتب و مراجع خطّی و چاپی بهر وسیله که بود و چه از کتابخانهٔ معتبر خودشان و چه از کتابخانهای عمومی و خصوصی طهران کوتاهی نکرده‌اند در نهایت درجه تشکّر و سپاسگزارم ، و بالاخره از آقای حسن زرّین خط که با نهایت دقّت و اهتمام

محمد قزوینی
۱۰/۹/۲۰

و احتیاط بخطّ زیبای خود متن و حواشی این کتاب را آراسته اند و نیز از کارکنان چاپخانهٔ مجلس که با منتهی درجه سعی و مواظبت و اتقان چنانکه مشاهده میشود صفحات خطّ آقای زرّین خطّ را گراوور کرده اند منتهی درجه سپاسگزاری و تشکّر خود را اظهار میدارم،

بپایان رسید مقدّمهٔ مصحّح این دیوان عبد ضعیف محمّد قزوینی در روز سه شنبه هجدهم شهریور سنهٔ هزار و سیصد و بیست هجری شمسی مطابق با شانزدهم شعبان سنهٔ هزار و سیصد و شصت هجری قمری در قریهٔ حصار بوعلی از قرای شمیران، حومهٔ طهران،-

محمد قزوینی

مقدّمهٔ جامع دیوان حافظ

حمد بی حدّ و ثنای بی عدّ و سپاس بی قیاس خداوندیرا که جمع[۱] دیوان حافظان ارزاق به پروانهٔ سلطان ارادت و مشیّت اوست، بی مانندی که رفع بنیان سبع طباق نشانهٔ عرفان حکمت بی علّت اوست[۲]، حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را در محاذات آیینهٔ تأمّل عرایس معانی بادای دلگشای اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحْراً[۳] گویا کرد، علیمی که بلبل دستان سرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوّت او[۴] در ترنّم و تنغّم[۵] اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکْمَةً[۶] آورد،

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد | دُرّ کلام در صدف هر زبان نهاد
جانرا ز لطف عذب غذای لطیف داد | دلرا مفرّحی ز سخن در بیان نهاد

(۱) چنین است در مک و ت، سایر نسخ: جمیع، (۲) چنین است در حن و هندی و مکت و باباشاه و تقوی، سایر نسخ: او، (۳) حدیثی است مشهور منقول از حضرت رسول صلعم رجوع شود بلسان العرب در س ح ر، (۴) چنین است در مک و تقوی، سایر نسخ افزوده اند: مستقیم، (۵) بتقدیم نون بر غین معجمه از نغمه یقال تنغّم بالغناء ونحوه وانّه لیتنغّم بشیء ای یتکلّم به، والنّغمة الکلام الحسن وجرس الکلمة وحسن الصّوت، (۶) حدیثی است مشهور منقول از حضرت رسول، رجوع شود بلسان العرب در ح ک م.

در بحر سینه دُرّ معانی بپرورید   در کان طبع لعل سخن بی کران نهاد

وجواهر منظومِ صلوات بی نهایات، وزواهر منشورِ تحیّات بی منتهی وغایات نثار روح پرفتوح وصدر مشروحِ زبان آوری که ندای جان فزای «اَنَا اَفصَحُ العَرَبِ وَالعَجَمِ»[1] بمسامع سکنهٔ مَضَلّهٔ غبراء،[2] وسَفَرهٔ مظلّهٔ خضراء[3] رسانید، واز شمیم نسیم روح پرورِ «اِنَّ رُوحَ القُدُسِ نَفَثَ فی رُوعی»[4] مشام جان زنده دلان در دو جهان[5] معطّر ومروّح گردانید، وسر زلف عروسان سخن را

(۱) این حدیث را باین صورت عجالةً درجایی نیافتم ومعروف «انا افصح العرب» است بدون علاوهٔ «والعجم» رجوع شود بلسان العرب در ب ی ن: «وفی الحدیث عن النبی صلعم انّه قال انا افصح العرب بیدَ انّی من قریش ونشأت فی بنی سعد». (۲) حن: مسله، هندی: مشله، سپه: اشله. ـ مَضَلّة بفتح میم وفتح وکسر ضاد بمعنی زمینی است که راه گم شود درآن (لسان العرب)، ودراینجا مراد مطلق زمین است یعنی کرهٔ ارض، وغبراء نیز بمعنی زمین است ودر حدیث است از حضرت رسول که فرمود: «ما اظلّت الخضراءُ ولا اقلّت الغبراءُ ذا لهجةٍ اصدق من ابی ذرّ» (لسان العرب). (۳) مَظَلّة بفتح میم وکسر آن وفتح ظاء معجمه بمعنی خیمهٔ بزرگ وسایبان است، ومظلّهٔ خضراء کنایه از آسمان است، وسَفَرة بفتحات بمعنی ملائکه وفرشتگان است جمع سافر، قال ابن عرفة سمّیت الملائکة سفرةً لانّهم یسفرون بین الله وانبیائه (لسان العرب). ـ در بعضی از نسخ بجای جملهٔ متن دارد: «بمسامع مجامع عالیان وآدمیان رسانید». (۴) این عبارت جزئی است از حدیثی وتمام حدیث از قرار ذیل است: «وفی الحدیث انّ النبی صلعم قال انّ روح القدس نفث فی رُوعی وقال انّ نفساً لن تموت حتّی تستوفی رزقها فاتّقوا الله واجملوا فی الطلب» (لسان در ن ف ث). (۵) بعضی نسخ: «هردوجهان»، یا «هر دو جهان را».

محمد قزوینی

بدستیاری اَلاَاِنّی اُوتِیتُ القُرآنَ وَمِثلَهُ مَعَهُ[1] حسن بیان او پیراست، وگردن وگوش خزاین دلها بدرر فواید جان فزای وغرر فراید معجزنمای اُوتِیتُ جَوامِعَ الکَلِمِ[2] لفظ گهربار او آراسته[3]، اعنی جناب رسالت مآب، خواجهٔ کشور دانائی، دیباچهٔ دفتر سخن آرائی، صادق برهانِ ص وَالقُرآنِ ذِی الذِّکرِ[4]، صاحب دیوانِ وَمَا عَلَّمنَاهُ الشِّعرَ[5]، صدر جریدهٔ انبیا، بیت قصیدهٔ اصفیا، محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات الزاکیات المبارکات[6]،

چشم وچراغ جمع رسل هادی سبل — سلطان چار بالش ایوان اصفیا
گنجینهٔ حقایق اسرار کاینات — مجموعهٔ مکارم اخلاق انبیا
دستش محیط جود ودمش کیمیای علم — نطقش مکان صدق ودلش معدن صفا

(۱) برای فهم مراد ازین حدیث نبوی رجوع شود بلسان العرب در م ث ل، ولی در آنجا بجای «القرآن» «الکتاب» مروی است باین صورت: «الا انّی اوتیت الکتاب ومثله معه»، (۲) حدیثی است منقول از حضرت رسول، رجوع شود بلسان العرب در ج م ع، (۳) بعضی نسخ جدیده در اینجا عبارت ذیل را علاوه دارند: «وصداء صدق فحوای وما ینطق عن الهوی ان هو الّا وحی یوحی در آفاق وانفس انداخته»، ولی در نسخ قدیمه مانند حن وهندی وتقوی ۲ واصل با، ازین عبارت اثری نیست، (۴) آیهٔ اوّل از سورهٔ ص است، (۵) آیهٔ ۶۹ از سورهٔ ۳۶، (۶) بعضی نسخ چاپی اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: «محمد کازل تا ابد هرچه هست ز آرایش نام او نقش بست»، ولی در هیچیک از نسخ خطی حاضره نزد من از بیت مزبور اثری نیست،

ودرود بی کران وتحیّات بی پایان برارواح طیّبه واشباح طاهرهٔ جماهیر آل واصحاب ومشاهیر رجال واجاب او باد[1] که سمند خوشخرام عبارت ورخش تیزگام مجاز واستعارت را زینِ تزیین برنهاده، ودر میدان بیان جولان نموده، وبچوگان فصاحت وبلاغت گوی هنروری وسخندانی از مصاقع[2] خطبا وادبا، اقاصی واداني درربودند، تا صدای صیت رسالت ونِدای صوت جلالتِ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ وَالَّذِینَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ[3] بگوش هوش فصحاء اطراف عالم وبلغاء اکناف امم رسانیدند سنان[4] لسان وتیغ بیانِ وَالشُّعَرَاءُ یَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ[5] از هیبت جلالِ نُبُوّت در غِمدِ کلال ونَبوت[6] بماند، ومشاهیرِ صفِ قتال[7]

یَرْمُونَ بِالْخُطَبِ الطِّوَالِ وَتَارَةً
وَحْیَ الْمَلَاحِظِ خِیفَةَ الرُّقَبَاءِ[8]

(۱) دربعضی نسخ جدیده دراینجا بیت ذیل را علاوه دارند: هزار آفرین ازجهان آفرین براولاده واحفاد او اجمعین،
(۲) مصاقع جمع مِصقَع است بکسر میم وفتح قاف بمعنی بلیغ وفصیح یا بلند آواز یا مردی که درنماند درسخن وبسته نشود بروی کلام (منتهی الأرب)، (۳) آیهٔ ۲۹ ازسورهٔ ۴۸، (۴) چنین است بدون واو عاطفه درنسخ قدیمه وهمان صواب است واین جمله جواب «تا صدای صیت رسالت الخ» است، بعضی نسخ: وسنان (با واو عاطفه)، وآن تحریف است ظاهراً، (۵) آیهٔ ۲۲۴ ازسورهٔ ۲۶، (۶) نُبُوّت درمورد اول بضم نون وضم باء موحّده وفتح واو مشدّده است یعنی پیغمبری، وغِمد بکسر غین معجمه وسکون میم ودر آخر دال مهمله بمعنی نیام شمشیر است، وکَلال بفتح کاف بمعنی کندی وماندگی است یقال کَلّ السیف «بقیه در صفحهٔ بعد»

هنگام تحدّی[1] وجدال از معارضه ومقابلهٔ ایشان سپر عجز وابتهال[2]
در روی قیل وقال کشیدند که لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیراً[3]،
مستغرق درود وثنا باد روحشان   تا روز را فروغ بود شمع را شعاع[4]

والقسان والبصر کلالاً یعنی کند گردید شمشیر یا زبان یا بینائی، ونَبْوَت در مورد دوم بفتح نون وسکون با موحده وفتح واو بمعنی باز ماندن شمشیر است از کار یقال نبا السیف عن الضریبة نَبْوًا ونَبْوَةً یعنی باز جست تیغ از زخمگاه وکار نکرد (منتهی الارب)، (۷) چنین است در «ی» و«ح»، در اغلب نسخ این سه کلمه بسیار محرّف وفاسد است، (۸) این بیت را جاحظ در اوایل کتاب بیان وتبیین (چاپ مصر سنه ۱۳۳۲ ج ۱ ص ۲۶) وابن عبد ربّه در فصل خطب از کتاب عقد الفرید (چاپ مصر سنه ۱۳۰۵ ج ۲ ص ۱۲۵) بابو داود بن جریر ایادی نسبت داده اند در وصف خطبا قبیلهٔ ایاد از قبایل عرب که مشهور بکثرت خطبا وفصاحت وبلاغت بوده اند، وسپس جاحظ بلا فاصله بعد از آن گوید: «فذکر المبسوط فی موضعه والمحذوف فی موضعه والموجز والکنایة والوحی باللحظ ودلالة الاشارة». — ووحی بمعنی کلام خفی واشاره بسخن پوشیده است، ومَلاحظ بفتح میم جمع ملحظ است مصدر میمی از لحظ ولحظ الیه یعنی بدنبال چشم بسوی او نگریست، وخیفة بکسر خا مصدر خاف یخاف خوفاً وخیفةً ومخافةً است بمعنی ترسیدن، وحاصل معنی بیت آنکه گاه خطبهای طویل ادا می نمایند وگاه کلام خفی وسخن پوشیده واشاره بدنبال چشم از ترس رقیبان، — این بیت عربی را در بعضی از نسخ چاپی ندارد. —

(۱) تحدّی بمعنی برابری کردن در کاری وپیش خواندن خصم وغلبه جستن است یقال تحدّیتُ فلاناً ای باریته فی فعل ونازعته الغلبة (منتهی الارب)، (۲) ابتهال بمعنی زاری کردن است (منتهی الارب)، (۳) آیهٔ ۹۰ از سورهٔ ۱۷، (۴) چنین است در اغلب نسخ خطّی، بعضی دیگر شمس را شعاع، بعضی نسخ چاپی شمع را شمس را ضیا، — در بعضی نسخ خطّی جدید ودر اغلب نسخ چاپی بعد از این بیت عبارت ذیل را علاوه دارند: «خصوصاً امام المشارق والمغارب جامع اصناف» (بقیه در صفحهٔ بعد)

محمد قزوینی

برنقادان رشتهٔ(1) بلاغت وجوهریان روزبازار فضل وبراعت، نامداران
خطهٔ سخن وشهسواران عرصهٔ ذکا وفطن، سالکان مسالک نظم ونثر و
مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن دراصل خویش سخت
قیمتی وباصفا، وکلام منظوم درنفس خود عظیم نفیس وگرانبهاست، دردکان
امکان هیچ متاعی ازو(2) گرانمایه‌تر نتوان خرید، ودر بازار ادوار هیچ
بضاعت ازو بارفعت‌تر نتوان دید، صیرفی خرد را نقدی ازآن
عزیزتر بدست دل نیاید، ونقشبند فکرت را صورتی ازآن زیباتر در
پردهٔ خیال رخ ننماید، وزن ومقدار این درّ شاهوار ندانند الا
خردمندان کامل، وقدر واعتبار این نقد تمام عیار نشناسند الا جوهریان
حقایق ومعارف قائل کلمهٔ انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب علی بن ابی طالب شهنشهی که سحرگاه روز فطرت
بود غرض وجود شرنقش زخلقت انسان کرمی که زلطف قدیم لم یزلی حدیث منقبتش گشته زیور قرآن امیر
ملک ولایت که شد زمبدأ حال برای مدحت او مستعد نطق زبان. ولی در هیچیک از نسخ قدیمه مانند
حن وهندی وملک ونسخهٔ آقای رشید یاسمی ونسخهٔ آقای دبیر خاقان ونسخهٔ آقای تقوی شمارهٔ ۲ بهیچوجه من الوجوه
ازجملهٔ مزبور اثری نیست وبدون شک الحاقی میباشد از متأخرین درعهد صفویه بقصد اینکه خواجه را از نظر بعضی مصالح
شیعه قلمداد کنند.

(1) چنین است یعنی «رشته» باسین مهمله درنسخهٔ آقای حاج حسین آقا ملک وبدون شبهه «بقیه در صفحهٔ بعد»

محمد قزوینی

عاقل[1]،

گر بدی گوهری ورای سخن — آن فرو د آمدی بجای سخن

وَهُوَ مَیْدَانٌ لَا تَقْطَعُ اِلَّا بَسَوابِقِ الْاَذْهَانِ، وَمِیزَانٌ لَا یَرْفَعُ اِلَّا بِاَیْدِی بَصَائِرِ الْبَیَانِ[2]، اما تفنن اسالیب کلام وتنوع تراکیب نثر و نظام[3] بسیار و بی شمارست، وتفاوت حالات سخنوران وتباین درجات هنرپروران[4] بحسب مناسبت نفوس وطباع ورعایت موافقت رسوم واوضاع بُوَد[5]، وَقَدْ قِیلَ لَیْسَتِ الْبَلَاغَةُ اَنْ یُطَالَ

همان صواب است لاغیر بقرینهٔ فقرهٔ معادلهٔ آن در سجع بعد « وجوهریان روز بازار فضل وبراعت » چه رسته بفتح را و سکون سین مهمله نیز بمعنی بازار است، سایر نسخ : رشته (باشین معجمه)، وآن تصحیف است ، (۲) چنین است در هر دو مورد در نسخ قدیمه، سایر نسخ : از آن ،

(۱) بعضی نسخ علاوه دارند : وفی الحقیقة ، (۲) این جملهٔ عربی باندک تغییری مأخوذ است بدون شک از عبارت ذیل که در زهر الآداب حصری قیروانی (مطبوع در حاشیهٔ عقد الفرید ج ۱ ص ۱۲۵) مذکور است واو نیز ظاهراً از یکی از کتب ثعالبی نقل کرده است : « البلاغة میدان لا یقطع الا بسوابق الاذهان ولا یسلک الا ببصائر البیان » ، (۳) چنین است صریحاً در نسخهٔ آقای رشید یاسمی، سایر نسخ : وتنوع تراکیب نظم ونثر، وبقرینهٔ اینکه تمام فقرات این مقدمه بدون استثنا مسجع است اینجا نیز برای سجع با « کلام » بدون شک « نظام » بطبق نسخهٔ آقای یاسمی انسب است از « نظم ونثر » سایر نسخ ، ونظام مرادف نظم و بهمان معنی است یعنی شعر و کلام منظوم (منتهی الأرب) ، (۴) بعضی نسخ : هنروران ، (۵) بدون شک بُوَد بفتح واو بصیغهٔ مضارع بودن باید خواند نه بود بسکون واو بصیغهٔ ماضی، بعضی نسخ این کلمه را انداخته‌اند وبعضی « بقیه در صفحهٔ بعد »

محمد قزوینی

عِنانُ القَلَمِ و اَسنانُهُ او یُبسَطَ رِهانُ القَولِ و مَیدانُهُ، بَلْ هِیَ اَنْ یَبلُغَ اَمَدُ المُرادِ، بِاَلفاظٍ اَعیانٍ و مَعانٍ اَفرادٍ(۱)، هر شاعر ماهر که بکنه این نکته رسید و بر جلیهٔ این قضیه واقف شود رخسارهٔ عبارت او نضارت گیرد و جمال مقالت او طراوت پذیرد، تا بجائی رسد که یک بیت او نایب مناب قصیده‌ٔ شود، و یک غزل او واقع موقع دیوانی گردد، و از قطعهٔ مملکتی اقطاع یابد، و بر باعی از ربع مسکون خراج ستاند.

قافیه سنجان چو قلم برکشند(۲) گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست زیر زبان مرد سخن سنج راست

نسخ جدیده عبارت ذیل را اینجا علاوه دارند: «در تقبیح و تحسین، تقریر و تحریر و نفرین و آفرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتناء و اهتمام بشأن اغراض و اغتنام احکام ایراد کلام و ه فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تأخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و خواص افاده در هر باب جمله برین یک مسئله مبتنی و منتظم علی الحقیقه برعایت این یک دقیقه معتنی»، ولی در نسخ قدیمه مانند حن و جندی و دبیرخاقان و تقوی ۲ و بارکه اساس طبع این مقدمه‌اند از جملهٔ مزبور اثری نیست. (۱) این جملهٔ عربی عیناً در زهر الآداب حصری قیروانی حاشیهٔ عقد الفرید ج ۱ ص ۱۱۵ مذکور است و از روی آن مدرک تصحیح شد و در عموم نسخ این مقدمه کاملاً محرّف است. (۲) چنین است در اغلب نسخ این مقدمه، ولی در نسخهٔ آقای سعید یاسمی و نسخهٔ با: «سخن برکشند»، و این مطابق است با عموم نسخ نظامی چه این دو بیت از دیباچهٔ مخزن الاسرار نظامی است. «خاصه کلیدی» در بیت دوم ظاهراً وصف ترکیبی است یعنی «کلید» «بقیه در صفحهٔ بعد»

آگ

محمد قزوینی

و بی تکلف مخلص این کلمات و متخصص[1] این مقدمات ذات ملک صفات مولانا الاعظم السعید، المرحوم الشهید[2] مفخر العلماء، استاد نحاریر الادباء، معدن اللطائف الروحانیّة، مخزن المعارف السبحانیّة، شمس الملّة والدین محمد الحافظ الشیرازی بود طیب الله تربته، و رفع فی عالم القدس رتبته، که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان، و بنات افکارش غیرت حور و ولدانست، ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان[3] و منشآت لطف آمیزش منسی احسان حسّان[4]،

کنظم الجمان وروض الجنان وامن الفؤاد وطیب الرقاد[5]

مخصوصی که در گنج راست نیاید

(۱) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر: محقق، یا مختص، یا مخلص، (۲) چنین است در اغلب نسخ موجوده نزد اینجانب (۹ نسخه از یازده نسخه)، و مقصود از این کلمه در اینجا یعنی در مورد خواجه درست معلوم نشد که بچه مناسبت اطلاق کلمهٔ «شهید» براو شده است، (۳) سحبان بفتح سین مهمله و سکون حاء مهمله و سپس باء موحده و الف و نون مردی بوده از عرب از قبیلهٔ وائل که در بلاغت بوی مثل زنند، (۴) یعنی حسّان بن ثابت انصاری شاعر معروف حضرت رسول صلعم، (۵) این بیت عربی در غالب نسخ محرّف است و عین آن عبارت در زهر الآداب حصری قیروانی (در حاشیهٔ عقد الفرید ج ۱ ص ۱۲۰) در وصف شعر آمده است و از روی آن مدرک تصحیح شد ولی در آنجا و در غالب نسخ این مقدمه این عبارت بصورت نثر یعنی بدون فاصله بین مصراعین و بدون اینکه در یک سطر مستقل نوشته شده باشد مکتوب است ٭ صفحهٔ بعد ٭

ا / گ

۱۰۰

محمد قزوینی

مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده، و دهان[1] خواص را بمعنی مبین[2] نمکین داشته، هم اصحاب ظاهر را بدو ابواب آشنائی گشوده، و هم ارباب باطن را از و مواد روشنائی افزوده، در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته، و برای هر معنی لطیف غریبه[3] انگیخته، و معانی بسیار بلفظ اندک خرج کرده، و انواع اِبداع در دُرج انشا دَرج کرده،[4] گاه سرخوشان کوی محبت را بر جادهٔ معاشقت و نظر بازی داشته و شیشهٔ صبر ایشان بر سنگ بی ثباتی زده[5]:

بشوی اوراق اگر همدرس مائی ... که علم عشق در دفتر نباشد

و گاه دُردی کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر دیر مغان و مجاور بیت الحرام خرابات ترغیب کرده[6]:

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود ... سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

لیکن در نسخهٔ آقای دبیر خاقان و نسخهٔ آقای ملک بصورت شعر نگاشته شده، و همین اقرب بصواب بنظر میآید.

(۱) بعضی نسخ: «و دهان جان خواص»، (۲) چنین است در غالب نسخ، بعضی دیگر: «متین» (مانند فقرهٔ قبل)، (۳) گویا «غریبه» را بمعنی بدیع و نادر و غیر مبتذل استعمال کرده است، بعضی نسخ: «و برای حال هر کسی در معنی غریب و لطیف سفته»، (۴) از اینجا تا ابتدای سطر ۷ از صفحهٔ «قد» تا کلمهٔ «رد اهل غزلهای جهانگیرش» از چهار نسخهٔ ملک و تقوی ۲ و بار و نسخهٔ آقای رشید یاسمی بکلی ساقط است، (۵) بعضی نسخ جدید علاوه دارند: «و فرموده»، یا «و گفته»، (۶) بعضی نسخ جدید علاوه دارند: «و فرموده»، یا «که»،

محمد قزوینی

افاضت سلسال طبع لطیفش که حکم هٰذَا عَذْبٌ فُرَاتٌ سَائِغٌ شَرَابُهُ[1] وارد
خاص و عام را شامل و شایع است، و افادت آثار[2] فضل فیاضش
کَمِشْکٰوةٍ فِیهَا مِصْبَاحٌ[3] اقاصی و ادانی را لایح و ساطع، سحر حلال
طبعش عقده در زبان ناطقه افکنده، و عقد منظوم فکرتش وزن متاع
بحر و کان برده، رشحات ینابیع ذهن وقادش حدائق مجلس انس را
بزلال مَعِینٍ[4] وَمِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ[5] صفت نضارت بخشیده، و نفحات
گلزار فکرتش[6] در ریاض جانها معنی آیت فَانْظُرْ إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَتِ اللّٰهِ
كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا[7] فاش کرده، کلمات فصیحش چون انفاس
مسیح دل مرده را حیات بخشیده، و رشحات اقلام خضر خاصیتش
بر سریر سخن ید بیضا نموده[8]، گوئی هوای ربیع کسب لطافت از نسیم خلات

(۱) آیهٔ ۱۲ از سورهٔ ۳۵، (۲) تصحیح قیاسی، نسخ حاضره: و آثار (با واو عاطفه)، (۳) آیهٔ ۳۵ از سورهٔ ۲۴، (۴) ماء معین بفتح میم یعنی آب روان، (۵) آیهٔ ۳۱ از سورهٔ ۲۱، (۶) چنین است در حن و هندی، سایر نسخ: فکرتش (یعنی بعینه مانند چهار سطر قبل)، (۷) آیهٔ ۴۹ از سورهٔ ۳۰، (۸) چنین است در نسخ نسخه، ولی مناسبت خضر با ید بیضا بهیچ وجه معلوم نشد چه ید بیضا از معجزات حضرت موسی بوده است و با خضر ادنی ارتباطی ندارد، حن و هندی و نسخهٔ آقای دبیر خاقان: و رشحات اقلام بر سریر یمین و ید بیضا نموده (؟؟)، نسخ چاپی: و کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده، و این عبارت بکلی ساختگی و فاسد بنظر میآید چه معجزهٔ ید بیضا را حضرت موسی در مصر در مقابل تخت فرعون ابراز نموده نه در کوه طور که در شبه جزیرهٔ سینا، «بقیّه در صفحهٔ بعد»

اوکرده، و عذار گل ونسرین زیب وطراوت از شعر آبدار او گرفته، وقد[1]
شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال واهتزاز از استقامت
رای او پذیرفته:

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر ولطف سخن خدا داد است

وبی تکلّف هر درّ و گوهر که در طرف دکّان جوهری طبیعت موجود بود از
بهر زیب و زینت دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش در سلک نظم کشیده،
لاجرم چون خود را بلباس وکسوت عبارت وحلیهٔ استعارت آراسته
دید زبان بدعوی برگشاد وگفت:

هر کسی پنج روز[2] نوبت اوست — دور مجنون گذشت ونوبت ماست

وباموافق ومخالف بطنّازی ورعنائی درآویخته ودر مجلس خواص وعوام
وخلوت سرای دین ودولت پادشاه وگدا وعالم وعامی بزمها ساخته
ودر هر مقامی شغبها[3] آمیخته وشورها انگیخته،

ما بین مصر وشام واقع وموضع مناجات حضرت موسی بوده با حضرت احدیت، پس چگونه کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری ید بیضا ننموده است!

(۱) چنین است در نسخ قدیمه، نسخ جدیده: «وقد دلجوی». (۲) بعضی نسخ: «پنج روزه». (۳) شَغَب بفتح شین وفتح غین معجمه بمعنی برانگیختن فتنه وخصومت ونزاع است (منتهی الارب)

← بقیه در صفحهٔ بعد

محمد قزوینی

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد   از سر پیمان برفت[1] با سر پیمانه شد

وچون از شایبهٔ شبهت وغایلهٔ شهوت مصون ومحروس بودند ودست تصرّف بیگانه بدامن عصمتشان نرسیده، وگوشهٔ طرّهٔ[2] عفّتشان بسر انگشت خیانت کسی فرو نکشیده، ورخسارهٔ احوالشان از خجلت عار وضجرت طعن در صون عصمت وحرز امانت محفوظ مانده چنانکه گفته اند:

گر من آلوده دامنم چه عجب   همه عالم گواه عصمت اوست

لاجرم[3] رواحل غزلهای جهانگیرش در ادنی مدّتی باقصای ترکستان و هندوستان رسیده، وقوافل سخنهای دلپذیرش در اقلّ زمانی باطراف واکناف عراقین وآذربایجان کشیده، قد هبّ هبوب الرّیح[4] ودبّ دبیب المسیح[5] بل سار مسیر الامثال وسری سُرَی الخیال[6]

یعنی تقریباً بعین معنی «شور» در فقرهٔ بعد، واین کلمه تصحیح قیاسی است از خود ما، جمیع نسخ موجوده: «شبهها» با عین مهمله دارند وآن بدون شبهه تصحیف است،

(۱) بعضی نسخ: گذشت، (۲) چنین است در ح ن و بنیادی، سایر نسخ: چادر، — طرّه بالضّم کرانهٔ جامه که پرز ندارد، (۳) از اواسط سطر ۵ در ص قا از کلمهٔ «گاه سرخوشان کوی محبت را» چنانکه در همانجا نیز بدان اشاره شد تا اینجا یعنی از چهار نسخهٔ ملک و تقوی ۲ و بنیادی ساقط است وبعید نیست تمام این جملهٔ طویل الحاقی باشد چه نوع مطالب آن وطرز انشاء آن ومخصوصاً عدم تقیید تامّ آن بسجع با سایر قسمتهای این مقدّمه تا درجهٔ متفاوت بنظر میآید، — کلمهٔ «رواحل» بعد را فقط در نسخهٔ ق دارد واز سایر نسخ ساقط است، (۴) چنین است

«بقیّه در صفحهٔ بعد»

محمد قزوینی

سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و مجلس می پرستان

بی نُقل سخن ذوق آمیز او رونق نیافتی(۱)

غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ
نوای زهره برامشگری بهشت ازیاد(۲)

بداد و داد سخن در غزل بدان وجهی
که هیچ شاعر از آنگونه داد نظم نداد

چو شعر عذب روانش زبر کنی گوئی
هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

دربار و ملک. تقوی ۲ : قد رب هبوب الریح، هندی : قد هبوب الریح، اغلب نسخ چاپی : قد هبّ الریح ــ این عبارت عیناً در زهر الآداب حصری قیروانی (در حاشیهٔ عقد الفرید ج ۱ ص ۱۲۱) مذکور است در وصف سرعت انتشار شعر که گویا مأخوذ از یکی از کتب ثعالبی باشد بخنین : «اشعاره سارت مسیر الشمس و هبّت هبوب الریح و طبّقت نجوم الارض وانتظمت الشرق الی الغرب»، (۵) چنین است صریحاً در نسخهٔ ملک، نسخ دیگر : ودب بیت المسیح، یا : ورب وهبّت المسیح، یا : ودب بیت المال (کذا)، نسخ چاپی : وذهب المسیح «وتب وهیب المسیح» یعنی نرم رفت مانند نرم رفتن مسیح، این تعبیر را و بعبارةٍ اخری تشبیه سرعت انتشار امری یا خبری یا شعری را در اقطار عالم بنرم رفتن مسیح در جهان در موردی دیگر از نظم و نثر عربی یا فارسی بخاطر ندارم دیده باشم ولی معذلک وجهی و محلی میتوان برای آن توجیه نمود چه یکی از معانی کلمهٔ مسیح بمعنی و صفی در عربی مرد سیّاح و جهان پیماست و یکی از وجوه تلقّب حضرت عیسی بمسیح را نیز بعضی از علمای سلف همین معنی فرض میکرده اند، در تاج العروس گوید : «ومن المجاز المسیح هو الرجل الکثیر السیاحة قیل وبه سمّی عیسی علیه السلام لانه یمسح الارض بالسیاحة وقال ابن السید سمّی بذلک بجولانه فی الارض وقال ابن سیده لانه کان سائحاً فی الارض» واشتقاق این لفظ را نیز یا از سیاحت میگرفته اند بروزن مفعل یا از مساحت بروزن فعیل بمعنی فاعل (تاج العروس در م س ح)، ــ (۶) مأخوذ است بدون شک ازین تعبیر مذکور در زهر الآداب (حاشیهٔ عقد الفرید ج ۱ ص ۱۲۱) که او نیز ظاهراً از یکی از کتب ثعالبی نقل کرده : «شعره اسیر من الامثال و اسری من الخیال»،

(۱) متن مطابق نسخ قدیمه است، نسخ جدیده عبارت ذیل را اینجا علاوه دارند : با « بقیّه در صفحهٔ بعد »

محمد قزوینی

اما بواسطهٔ محافظت درس قرآن، و ملازمت بر تقوی و احسان،[1] و بحث کشّاف و مفتاح،[2] و مطالعهٔ مطالع و مصباح، و تحصیل[3] قوانین ادب، و تجسّس[4] دواوین عرب، بجمع اشتات غزلیات نپرداخت و بتدوین و اثبات ابیات مشغول نشد،[5] و مسوّد این ورق عفا الله عنه ما سبق[6]

های و هوی مستان و شتاقان بی و لولهٔ شوق او نبودی و سرود و رود می پرستان بی غلغلهٔ عشق او رونق نگرفتی»، (۲) چنین است در نسخهٔ ملک، — ی: وتقوی ۲: ورا شکری؛ حن وهندی: ورا مشتری دلکذا، باقی نسخ: و نامیدرا، — و در بعضی نسخ بجای کلمهٔ بعد: «ببرد».

(۱) این عبارت اخیر یعنی «و ملازمت بر تقوی و احسان» مطابق حن وهندی و نسخهٔ آقای دبیر خاقان است که اقدم و اصحّ نسخ دارای این مقدمه میباشند، سایر نسخ جدیده و نسخ چاپی بجای آن: «و ملازمت شغل سلطان»، یا: «و ملازمت تعلیم سلطان»، — و این نسخه بدل برای شرح احوال حافظ خالی از اهمیت نیست چه بنا بر نسخ جدیده حافظ ملازمت شغلی از اشغال سلطانی را می نموده یا معلّم سلطان بوده است درصورتیکه بنا بر سه نسخهٔ قدیمی مذکور ابدا چنین چیزی در بین نبوده و خواجه جز بمحافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان و تحصیل علم و ادب و تجسّس دواوین عرب بشغلی دیگر از اشغال دنیوی می پرداخته است، (۲) چنین است صریحاً و اضحاً در همان سه نسخهٔ مذکوره، نسخ جدیده: «و تحشیهٔ کشّاف و مفتاح»، — و این نسخه بدل نیز بهمان لحاظ مذکور بی اهمیت نیست چه بنا بر نسخ جدیده حافظ حواشی بر کشّاف و مفتاح نگاشته بوده درصورتیکه بنا بر سه نسخهٔ اوّل خواجه فقط ببحث و تدقیق و مطالعهٔ کتب مذکوره می پرداخته است، (۳) بعضی نسخ: «تحصین»، بعضی دیگر: «تحقیق»، (۴) چنین است در حن الف ملت، نسخ دیگر: «تحسین»، (۵) چنین است این جمله در حن وهندی و نسخهٔ آقای دبیر خاقان، نسخ دیگر: «ولی محافظت درس قرآن و .... و .... از جمع اشتات غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین و اثبات ابیاتش وازع گشتی»، — (۶) در اینجا در نسخ قدیمه و جدیده اختلاف قرائت بسیار مهمی موجود است از نیرا که در هفت نسخه از یازده نسخهٔ خطّی دیوان که دارای این مقدمه میباشند و آن هفت نسخه «بقیّه در صفحهٔ بعد»

محمد قزوینی

در درسگاه دین پناه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبدالله[1] اعلی الله درجاته فی اعلی علیین[2] بکرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثناء محاوره گفتی که این فرائد فوائد را همه در یک عِقد می باید کشید و این

همه نسخه اقدم و اصح از آن چهار نسخه دیگر اند یعنی حن، و هندی، و نسخه آقای دبیر خاقان و نسخه آقای رشید یاسمی، و نسخه دوم آقای تقوی، و نسخه آقای حاج حسین آقا ملک، و نسخه بار، از دو نسخه کتابخانه ملی طهران بعد از این جمله دعائیه «عفا الله عنه ما سبق» مطلقاً و اصلاً اسمی از مؤلف این مقدمه که در عین حال جامع دیوان خواجه نیز هست بهیچ وجه من الوجوه برده نشده است و همه این هفت نسخه بعینه بهمین نحو اند که در متن ما چاپ کرده ایم یعنی «مسوده این ورق عفا الله عنه ما سبق در درسگاه دین پناه الخ» بدون علاوه هیچ اسمی خواه محمد گلندام یا غیر آن، در صورتیکه در آن چهار نسخه دیگر یعنی نسخه الف و سه و نو آب و نسخه اول آقای تقوی و در عموم نسخ چاپی بعد از کلمه «ما سبق» علاوه دارند که «اقل انام محمد گلندام (یا گل اندام)»، و این فقره یعنی اینکه در هفت نسخه از یازده نسخه از این مقدمه ابداً اسمی از جامع دیوان حافظ که بنا بر مشهور درین اواخر محمد گلندام نامی بوده برده نشده بدون هیچ شک و شبهه تولید شک عظیمی در صحت و اصالت نام محمد گلندام می نماید و این احتمال را بی اختیار در ذهن تقویت می نماید که شاید این نام محمد گلندام الحاقی باشد از یکی از متأخرین گمنام که چون دیده این مقدمه بدون اسم مؤلف است خواسته ازین فرصت استفاده نموده آنرا بنام خود قلمداد کند، و قرینه دیگری که تا درجه مؤید این احتمال است آنست که دولتشاه سمرقندی که تذکره معروف خود را در حدود ۸۹۲ یعنی درست صد سال بعد از وفات حافظ تألیف نموده در شرح احوال خواجه گوید: «و بعد از وفات خواجه حافظ معتقدان و مصاحبان او اشعار او را مدوّن ساختند» که چنانکه ملاحظه میشود ابداً اسمی از جامع دیوان او نبرده و شاید از این بیاید که نام جامع دیوان او در آن عصرهای بسیار نزدیک بعصر خواجه معلوم نبوده است و الّا ظاهراً دلیلی نداشته که دولتشاه نام او را نبرد، و همچنین سودی در شرح ترکی خود بر دیوان خواجه که در سنه هزار و سه ۱۰۰۳ تألیف شده گوید: » بقیه در صفحه بعد «

محمد قزوینی

غرر درر را در یک سلک می باید پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان و تمیمهٔ وِشاح عروسان دوران گردد، وآن جناب[1] حوالت رفع ترفیع این بنا بر نا راستی روزگار کردی و بغَدر اهل عصر عُذر آوردی تا در تاریخ سنهٔ اثنی[2] وتسعین وسبعمائه ودیعت حیات بموکلان قضا وقدر

« وبعد الوفات بعض احباب سوابق حقوق صحبت ولوازم عهد مودّت ومحبت بسبیل تفرق غزلیاتی ترتیب وتبویب ایلش » ، وعبارت فوق یعنی سوابق حقوق صحبت الخ چنانکه بعد ها ملاحظه خواهد شد تقریباً عین عبارت او اخر همین مقدمهٔ حاضره است پس واضح است که سودی در حدود سنهٔ هزار وسه[3] ۱۰۰۳ عین همین مقدمه را در دست داشته ومعذلک می بینیم نام جامع دیوان را که مؤلف مقدمه نیز همو است نبرده وفقط بتعبیر « بعض احباب » اکتفا کرده است پس معلوم میشود که در نسخهٔ او نیز ظاهراً نام محمد گلندام وجود نداشته است . —

(۱) چنین است در اغلب نسخ قدیم وجدید ، در حن وهندی ونسخهٔ آقای دبیر خاقان : قوام الملة والدین محمد ، در نسخهٔ ملک وتقوی ۲ وبار : قوام الملة والدین علی ، (۲) چنین است در اغلب نسخ ، حن وهندی ونسخهٔ آقای دبیر خاقان بجای این جمله دعائیه دارند علی الله تعالی شانه ، (۳) یعنی ظاهراً بلکه قطعاً قوام الدین عبدالله مذکور ،

(۱) یعنی خواجه حافظ ، (۲) چنین است صریحاً وفصحاً وبهمان خط کاتب اصلی در نسخهٔ آقای رشید یاسمی ، در نسخهٔ آقای ملک باصلاح جدید : اثنین ، سایر نسخ : احدی ، — بدون شبهه صواب همان دو نسخهٔ آقای یاسمی وآقای ملک است ، وسایر نسخ که احدی وتسعین وسبعمائه دارند بظن غالب بلکه بنحو قطع ویقین غلط فاحش باید باشند ، ومنشأ این غلط نیز باحتمال بسیار قوی همان قطعهٔ مشهور ولی بی اساسی است که نه قائلش معلوم است ونه اینکه در چه عصری گفته شده ودر آخر غالب نسخ چاپی دیوان حافظ چاپ شده یعنی بچراغ اهل معنی خواجه حافظ که شمعی بود از نور تجلی چو در خاک مصلی یافت منزل بجو تاریخش از خاک مصلی ، والا — بقیه در صفحهٔ بعد

پس رخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و همخوابهٔ(۱) پاکیزه رویان حور العین گشت.

بشهادت صریح عموم مورّخین معاصر یا قریب العصر با حافظ وفات او در سنهٔ هفتصد و نود و دو بوده است، از جمله اوّلاً احمد بن محمّد بن یحیی معروف بفصیح خوافی که معاصر با حافظ بوده ولی از قبیل معاصرت جوان با پیر چه تولّد وی بتصریح خود او در کتاب مشهور خود «مجمل فصیحی» در سنهٔ هفتصد و هفتاد و هفت بوده است، بنابرین وی در وقت وفات حافظ جوانی بوده پانزده یا شانزده ساله، مورّخ مزبور در ذیل حوادث سنهٔ هفتصد و نود و دو (۷۹۲) از کتاب مذکور (نسخهٔ دوست دانشمند ما آقای حاج محمّد آقای نخجوانی مقیم تبریز) وفات حافظ را در همان سنه ضبط کرده و دو بیت اوّل عین همین ابیات آتیه همین مقدّمهٔ حاضر را نیز ایراد نموده، و عین عبارت او از قرار ذیل است «اثنین وتسعین وسبعمائة ۷۹۲ : وفات مولانا اعظم افتخار الافاضل شمس الملّة والدّین محمّد حافظ الشیرازی الشاعر بشیراز مدفوناً بگت و در تاریخ او گفته اند بیت بسال با و صاد و ذال ابجد ز روز هجرت میمون احمد بسوی جنّت اعلی روان شد فرید عصر شمس الدّین محمّد»، ثانیاً جامی که قطعاً بیست و پنج سال بعد از وفات حافظ متولّد شده (۸۱۷) در کتاب نفحات الانس وفات خواجه را صریحاً و بدون نقل قول دیگری در سنهٔ «اثنتین وتسعین وسبعمائة» نگاشته است، ثالثاً حبیب السّیر که در حدود سنهٔ ۹۳۰ یعنی قریب ۱۴۰ سال بعد از وفات حافظ تألیف شده نیز وفات او را صریحاً و بدون نقل قول خلافی در همان سنهٔ ۷۹۲ ضبط کرده است، رابعاً سودی شارح ترکی دیوان حافظ که شرح مزبور را در حدود سنهٔ ۱۰۰۳ باتمام رسانیده، و قاضی نور الله شوشتری در مجالس المؤمنین، و حاجی خلیفه در کشف الظّنون هر سه نیز وفات خواجه را بدون نقل قول دیگری در همان سنهٔ ۷۹۲ ضبط کرده اند. — پس چنانکه ملاحظه میشود از مورّخین معاصر یا قریب العصر با حافظ هیچکدام در تاریخ وفات حافظ غیر سنهٔ ۷۹۲ را ذکر نکرده اند (فقط دو نسخه از ن کلیّه مستثنی میباشد که وفات خواجه را در سنهٔ هفتصد و نود و چهار نگاشته)، و تاریخ ۷۹۱ فقط در مؤلّفات متأخّرین از قبیل تقی کاشی و صاحب آتشکده و صاحب ریاض العارفین و مجمع الفصحا و امثالهم «بقیّه در صفحهٔ بعد است»

محمد قزوینی

بسال با، وصاد و ذال ابجد[1] ز روز هجرت[2] میمون احمد

بسوی جنّت اعلی روان شد فرید عهد شمس الدّین محمّد

بخاک پاک[3] او چون برگذشتم نگه کردم صفا و نور مرقد

و بعد از مدّتی[4] سوابق حقوق صحبت، و لوازم عهود محبّت، و ترغیب عزیزان باصفا، و تحریض دوستان باوفا، که صحیفهٔ حال از فروغ روی ایشان جمال گیرد، و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد، حامل و باعث این فقیر شد بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب، امید بکرم مواهب الوجود[5] و مفیض الخیر و الجود آنکه قائل و ناقل و جامع و سامع را در خلال این

دیده میشود که مأخذ همهٔ آنها بدون شک فقط و منحصراً همان قطعهٔ سابق الذکر مجهول القائل «بجو تاریخش از خاک مصلّی» بوده و سپس همه بتقلید و تبعیت یکدیگر همان قول را یکی بعد از دیگری نقل کرده‌اند و ابداً مأخذ تاریخی ندارد، —(۱)

چنین است در خ ن و هندی، سایر نسخ: و پس از مفارقت بدن بجوار به،

(۱) چنین است در نوّاب و شرح سودی و عموم نسخ چاپی (یعنی با، موحّده و صاد مهمله و ذال معجمه)، ق: بسال ب ص ذال ابجد (یعنی بعینه مثل نسخ سابقه ولی دو حرف اوّل با حروف مقطّعه)، ملک: بسال با و دال و صاد ابجد، تقوی ۱ و ۲ و بار و سپه: بسال باء و صاد و دال ابجد (کذا!)، مجمل فصیح خوافی در ذیل حوادث سنهٔ ۷۹۲ چنانکه سابقاً نیز بدان اشاره شد: بسال ب ص ذ ابجد (یعنی بعینه مثل متن ولی هر سه حرف با حروف مقطّعه)، فقط قدسی برخلاف اجماع جمیع نسخ خطّی و چاپی اینطور چاپ کرده است: بسال ذال و صاد و حرف اوّل، و بدون شبهه این روایت اصلاح جدید تعمّدی است از یکی از قرّاء متأخّر برای اینکه این مادّهٔ تاریخ مطابق باشد با تاریخ غلط مشهور ۷۹۱ که در غالب نسخ این مقدّمه «بقیه در صفحهٔ بعد»

احوال و اثنای این اشتغال حیاتی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت گرواند[1]
و عثرات[2] را بفضل شامل و لطف کامل درگذراند[3] انه علی ذلک لقدیر و
بالاجابة جدیر ،

قبل ازین ابیات دارد ، ـ هندی و نسخهٔ آقای دبیر خاقان اصل این ابیات را هیچ ندارند ، (۲) چنین است
در نسخ قدیمه ، بعضی نسخ دیگر : زودر ، (۳) تقوی (۱) و (۲) وحق وی و ثواب : بخاک پای او ، ـ (۴) این
سه کلمه را یعنی « و بعد از تدقیق » را فقط در سه نسخهٔ قدیمی حن و هندی و نسخهٔ آقای دبیر خاقان دارد و در سایر
نسخ موجود نیست ، (۵) بعضی نسخ : واجب الوجود ،
(۱) بعضی نسخ : گرداناد ، (۲) بعضی نسخ : هفوات و عثرات را ، بعضی دیگر : هفوات و زلات را
(۳) بعضی نسخ : گذراناد ،

محمد قزوینی

قصاید

(تنبیه — در تصحیح قصاید علاوه بر ده نسخهٔ ذیل که وصف خصوصیات آنها سابقاً در مقدمهٔ مصحح شرح داده شده (یعنی نسخ تقوی ۲، ی، نواب، الف، سپه، حن، هندی، ملک، دبیرخاقان، سودی) از یک نسخهٔ نفیس دیگری از دیوان خواجه متعلق بکتابخانهٔ جناب آقای حاج سید نصرالله تقوی مدظله العالی نیز استفاده شده است. این نسخه بخط منعم الدین اوحدی [شیرازی] است(۱) و عین حکایت خط کاتب در آخر آن از قرار ذیل است: «تم الدیوان بعون الملک الدیان علی ید العبد الضعیف الراجی الی رحمة الله الاحدی منعم الدین الاوحدی غفر الله ذنوبه وستر عیوبه والحمد لله اولاً وآخراً» و در ورقهٔ بعد که خود جناب آقای تقوی ملحق کرده اند این عبارت را باملای ایشان نوشته اند: «هو الله تعالی، تاریخ این نسخه را محو کرده اند لیکن نسخهٔ دیگر از حافظ بنظر این بنده رسید(۲) که بخط همین نویسنده مرقوم و در آخر کتاب بدین شرح مورخ بود: تم الکتاب بعون الملک الوهاب علی اقلام تراب اقدام

(۱) و بهمین مناسبت علامت این نسخه را در حواشی این قصاید «منعم الدین» یا فقط «منعم» قرار داده ایم. (۲) حیف که نفرموده اند این نسخه کجاست و متعلق بکیست.

تقیح

کلاب اصحاب ابی تراب منعم الدین الاوحدی غفر الله ذنوبه وستر عیوبه فی جمادی الاولی سنة اثنی عشر وتسعمأ، (کذا)، ونیز بخط منعم الدین اخیراً در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار دیده شد که عیناً نقل گردید[1]: تم الدیوان بعون الله الملک الدیان علی اقلام تراب اقدام کلاب اجناب ابی تراب منعم الدین الاوحدی الشیرازی غفر الله له ولوالدیه فی شهور سنه ۹۱۷، از این شرح واضح میشود که این کاتب در سنه ۹۱۲ و ۹۱۷ در حیات بوده است یعنی وی در اوایل قرن دهم ولابد نیز در اواخر قرن نهم میزیسته است، و نیز معلوم میشود که وی یک نوع تخصصی در نوشتن دیوان خواجه داشته است چه فعلاً سه نسخه از دیوان مزبور بخط همین کاتب در طهران موجود است،

بنابرین چون این نسخهٔ جناب آقای تقوی که بخط منعم الدین اوحدی شیرازی است با این دو نسخهٔ دیگری که دارای قصاید خواجه و فعلاً در تصرف من میباشد از همه قدیمی‌تر بود من مصمم شدم که بهمان نحو که در باب غزلیات ما اساس طبع خود را از حیث کمیت اشعار منحصراً نسخهٔ خ

(۱) اینجانب خود نیز شخصاً این نسخه را معاینه کرده‌ام و سواد خط کاتب آخر نسخه عیناً مطابق با آنچیزی است که آقای تقوی مرقوم فرموده‌اند،

قید

یعنی قدیمترین نسخهٔ تاریخ دار دیوان خواجه قرار داده بودیم عیناً بهمان رویه در
خصوص قصاید خواجه نیز ــ از لحاظ عدّهٔ قصاید و عدّهٔ ابیات هر قصیده
(نه از حیث صحت و سقم عبارات) اساس طبع خود را منحصراً همین نسخهٔ خط منعم
الدّین شیرازی که چنانکه گفته شد ما بین نسخ موجودهٔ نزد من فعلاً قدیمترین نسخهٔ ایست
که دارای قصاید خواجه است قرار دهیم و هرچه قصاید درین نسخه موجود است
چاپ کنیم و هرچه در آن نیست بکلّی از آن صرف نظر نمائیم، چه بظنّ بسیار قوی
بلکه تقریباً بنحو قطع و یقین عموم قصاید دیگری که در بعضی نسخ جدیدهٔ خطّی و چاپی
بنام خواجه ثبت شده و در این نسخهٔ حاضره (و همچنین در عموم نسخ قدیمهٔ دیگر)
اثری از آنها نیست جمیعاً الحاقی است و هیچکدام از آنها بدون هیچ شک
و شبهه از خواجه نیست چه علاوه بر فقدان کلّی آنها در عموم نسخ قدیمه هم از
حیث سبک و اسلوب و هم از حیث مضامین و افکار و مشرب نیز ما بین آنها
و ما بین اشعار خواجه بعد المشرقین است و مخصوصاً بعضی از آنها که فی الواقع
سخیف‌ترین و رکیک‌ترین و سست‌ترین اشعاری است که هرگز بمخیلهٔ
کسی خطور تواند کرد و حتّی بشعراء درجهٔ سوم و چهارم آنها را نمیتوان نسبت داد

محمد قزوینی

محمد قدوسی

تا چه رسد به بزرگترین شاعر غزل سرای ایران. پس خواننده باید از این نکته متنبه باشد که اگر بعضی قصایدی بنام خواجه در بعضی نسخ دیگر خطّی یا چاپی ملاحظه نمود که در این چاپ حاضر موجود نیست فوری ما را به سهو و نسیان یا مسامحه و غفلت نسبت ندهد و بداند که این عدم تعرّض بذکر آن قصاید بهمان تقریبات مذکور در فوق بکلّی تعمّدی و از روی قصد بوده است نه از روی سهو و خطا،

پس از تمهید این مقدّمه گوئیم که در این نسخهٔ خطّ منعم الدّین از همه جهت فقط پنج قصیده مندرج است بترتیب ذیل: اوّل: شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان، دوّم: زدلبری نتوان لاف زد بآسانی، سوّم: جوزا سحر نهاد حمایل برابرم، چهارم: سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد، پنجم: ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی، از این پنج قصیده دو عدد از آنها را که عبارت باشد از قصیدهٔ سوّم و پنجم ما بتبع نسخهٔ خ در باب غزلیّات چاپ کرده ایم، باقی میماند سه قصیدهٔ دیگر[1] که ذیلاً بهمان

(۱) خواجه گویا در قصاید خود غالباً شیوهٔ ظهیر فاریابی را پیروی میکرده و معتقد سبک و اسلوب (بقیّه در صفحهٔ آینده)

محمد قزوینی

گ

X

ترتیب ذکری نسخهٔ منعم الدّین درج شده است) :

قصیده در مدح شاه شجاع

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان ‌ ‌ ‌ از پرتو سعادت شاه جهان ستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست ‌ ‌ ‌ صاحب قران خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر ‌ ‌ ‌ دارای دادگستر و کسری کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت ‌ ‌ ‌ بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش ‌ ‌ ‌ دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک ‌ ‌ ‌ خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین ‌ ‌ ‌ شاهی که شد بهمتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج ‌ ‌ ‌ آنجا که باز همت او سازد آشیان

او بوده چنانکه قصیدهٔ او بمطلع شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان از پرتو سعادت شاه جهان ستان ظاهرًا باستقبال این قصیدهٔ ظهیر است : گیتی ز فرّ دولت فرمانده جهان مانند عرصهٔ ارم و روضهٔ جنان ، و قصیدهٔ دیگر او بمطلع : ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی هزار نکته درین کار هست تا دانی بنحو وضوح باستقبال این قصیدهٔ ظهیر است : درین هوس که من افتاده ام بنادانی مرا بجان خطرست از غم تو تا دانی ، و قصیدهٔ او بمطلع : سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد گویا از حیث سبک و اسلوب و نیز وزن باستقبال این قصیدهٔ ظهیر باشد : سپیده دم که صبا مژده بهار دهد دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد گو اینکه بهمان ردیف و قافیه نیست ،

محمد قزوینی

تیز

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او — از یکدگر جدا شود اجزای توأمان (1)

حکمش روان چو باد در اطراف بر و بحر — مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جلال و جمال ملک — وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد — تاج تو غبن (2) افسر دارا و اردوان

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی — چون سایه از قفای تو دولت دوان (3)

ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

هر دانشی که در دل دفتر نیامدست — دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا بابر که یارد شبیه کرد — چون بدره بدره این بدهد قطره قطره آن

با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال — وز دست بحر جود تو در دهر داستان

بر چرخ علم ماهی و بر فرق ملک تاج — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای خسرو منیع جناب رفیع قدر — وی داور عظیم مثال رفیع شان

(1) چنین است در تقوی و سودی، منعم الدین: نایبان (کذا ج)، باقی نسخ: آسمان. (2) چنین است صریحاً و اضحاً در منعم و سودی (یعنی غبن با غین معجمه و باء موحده)، سایر نسخ: «عین» با عین مهمله و یاء مثناة تحتانیه و آن تصحیف واضح است. (3) چنین است با دال مهمله از دویدن در ملک و سودی، سایر نسخ: روان (با راء مهمله).

علم از تو در حمایت و عقل از تو با شکوه — در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

ای آفتاب ملک که در جنب همّتت — چون ذرّه حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذرّه کمترست — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

عصمت نهفته رخ بسراپردهٔ امت مقیم — دولت گشاده رخت بتا زیر کندلان(۱)

گردون برای خیمهٔ خورشید فلکه اَت(۲) — از کوه و ابر ساخته نازیر(۳) و سایه‌بان

(۱) کندلان بفتح کاف عربی یا بضمّ آن و ضمّ ثالث نوعی از خیمهٔ بزرگ را گویند که در پیش درگاه ملوک برپای دارند و این لغت را بعضی ترکی میدانند (برهان و سروری و غیاث اللغات). (۲) فلکه بفتح فا (و بضمّ آن چنانکه در غیاث اللغات آمده سهو است) و سکون لام کلمهٔ عربی است بمعنی بادریسه و آن چرم یا چوبی باشد مدوّر که در گلوی دوک نصب کنند بجهت آنکه ریسمانی که میریسند یکجا جمع شود، و بمشابهت با آن کلاهک خیمه را یعنی تختهٔ مدوّر میان سوراخ که بر ستون خیمه نصب کنند نیز فلکه گویند (غیاث اللغات در فلکه و برهان در بادریسه)، و واضح است که بهمین معنی اخیر مراد خواجه است در این شعر. (۳) چنین است صریحاً یعنی نازیر با نون و الف و زاء معجمه و یاء حطّی و راء مهمله در هر دو نسخهٔ بخطّ نجم الدین شیرازی یعنی هم نسخهٔ آقای تقوی و هم نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار، و همچنین است نیز بعینه در سودی، نسخهٔ آقای رشید یاسمی: بازیر (با باء موحّده در اوّل)، سایر نسخ: تازیر (با تاء مثنّاة فوقانیّه در اوّل). این کلمه را نه بضبط نازیر با نون و نه بضبط تازیر با تاء مثنّاة فوقانیّه در هیچیک از فرهنگهای فارسی و کتب لغت عربی نیافتیم، و دوست فاضل دانشمند من آقای علی اکبر دهخدا که امروز در تبحّر در لغات فارسی در تمام ممالک فارسی زبان بدون شبهه شخص اوّل و اقوال ایشان در این موضوع بکلّی حجّت است قریب بیقین دارند که این کلمه را در این بیت «پادیر» باید خواند با باء فارسی در اوّل که در فرهنگها از قبیل فرهنگ اسدی و جهانگیری و برهان و سروری و مؤیّد الفضلاء و انجمن آرای ناصری همه در عنوان «پادیر» بمعنی چوبی که بجهت استحکام پشت دیوار شکسته زنند تا نیفتد تفسیر کرده اند و این بیت منسوب برودکی را برای آن استشهاد آورده اند: نه پادیر باشد ترا زستون (بقیه در صفحهٔ بعد)

محمد قزوینی

قیط

وین اطلس مقرنس زرد و زرنگار　　چتری بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان بملک سلیمان(۱) مداد کس　　این ساز و این خزینه و این لشکر گران

بودی درون گلشن و از پردلان تو　　در هند بود غلغل و در زنگ بذفغان

در دشت روم(۲) خیمه زدی و غریو کوس　　از دشت روم رفت بصحرای سیستان

تا قصر زرد(۳) تاختی و لرزه او فتاد　　در قصرهای قیصر و در خانهای خان

نه دیوار خشت و نه آهن درا　و برهان صریحاً میگوید که این کلمه را پاذیر با ذال معجمه و پازیر با زاء معجمه نیز خوانده اند ، و این حدس آقای دهخدا بسیار نزدیک بواقع بنظر میآید بخصوص که در نسخهٔ آقای رشید یاسمی نیز چنانکه ملاحظه شد این کلمه « بازیر » با باء موحده مرقوم است و معلوم است که در نسخ قدیمه باء فارسی و باء عربی را بیک شکل یعنی با یک نقطه مینوشته اند ، ولی معذلک من جرئت نکردم که متن را برخلاف اکثریت نسخ به « پازیر » تصحیح کنم ، و در هر صورت در بیت خواجه مناسب معنی مطلق ستون یا ستون خیمه است که اکنون « دیرک » گویند نه معنی چوبی که بجهت استحکام پشت دیوار شکسته زنند تا نیفتد چه از سیاق کلام واضح است که مراد تشبیه ابر است بسایبان خیمه یعنی چادر خیمه و تشبیه کوه بستون خیمه . –

(۱) مراد از « ملک سلیمان » مملکت فارس است ، رجوع شود بحواشی آخر کتاب و برسالهٔ « ممدوحین سعدی » تألیف نگارندهٔ این سطور محمد قزوینی ص ۷۲ - ۷۹ ، و بفهرست اعلام همین دیوان حاضر . – کلمهٔ بعد در اغلب نسخ همین قسم است یعنی « مداد » بعضی نسخ نیافت ، (۲) دشت روم که سابق دشت رون با نون نیز میگفته اند مرغزاری و قریه ایست در بلوک ممسنی حالیه (شولستان قدیم) و این بلوک واقع است در ما بین مغرب و شمال شیراز و قصبهٔ آن موسوم است به فهلیان که تا شیراز قریب بیست و یک فرسخ مسافت دارد ، و دشت روم واقع است در شمال فهلیان بمسافت دوازده فرسخ ، و از دشت روم تا ما بین جنت (بقیه در صفحهٔ بعد)

محمد قزوینی

قك

آن کیست کو بملک کند با تو همسری 	از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان
سالی دگر ز قیصرت از روم باج سر 	وز چینیت آورند بدرگه خراج جان (۱)
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند 	تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن و بستان همی روی 	با بندگان همسند سعادت بزیر ران
ای مُلهِمی که در صف کرّوبیان قدس 	فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

فرسخ است (رجوع شود بفارسنامهٔ ابن البلخی چاپ طهران ص ۱۰۱-۱۰۲ ، و نزهة القلوب حمد الله مستوفی ص ۱۲۴ و ۱۸۵ ، و تاریخ آل مظفر از محمود گیتی ص ۷۰۴ ، و سفرنامهٔ ابن بطوطه چاپ مصر ج ۱ ص ۱۲۷ : « ثم سرنا منها [ای من یزدخاص] علی طریق دشت الروم و هی صحراء یسکنها الاتراک ثم الی مایین » ، رجوع شود نیز بفارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۰۲-۲۰۴) ، (۳) قصر زرد یا کوشک زرد نام قریه ایست از بلوک « سرحد چهار دانگه » از بلوکات سردسیر فارس و این بلوک دارای سی و یک پارچه ده و واقع است در شمال شیراز و قصبهٔ آن موسوم است به آسپاس (بالف ممدوده) بمسافت بیست و چهار فرسخ در شمال شیراز ، و قصر زرد در شمال غربی آسپاس است بمسافت پنج فرسخ (رجوع شود بفارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۱۹-۲۲۰ ، و نزهة القلوب ص ۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۸۵ ، در هردو مأخذ بصورت « کوشک زرد » ، و وصاف ص ۶۱۰ ، تاریخ محمود گیتی ص ۶۶۲ و ۶۹۱ و ۶۹۶ ، در هر دو مأخذ بصورت « قصر زرد » ، و شیرازنامه ص ۲۱ ، نقشهٔ فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۱۷ ، در هردو مأخذ بصورت « کوشک زر » بدون دال در آخر ، و جمیع ابیات) و از این دو بیت و اشاره به دشت روم و قصر زرد واضح میشود که این قصیده که در مدح شاه شجاع است راجع است بوقایع متعدده جنگ و صلح که در سنوات ۷۶۵ - ۷۶۸ مابین شاه شجاع و برادرش شاه محمود حاکم اصفهان روی داده و شاه شجاع مکرر باین دو نقطه که هر دو بر سر راه شیراز باصفهان است لشکرکشی نمود (بقیة در صفحهٔ بعد)

محمد قزوینی

قطعه

ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار / دارد همی بپردهٔ غیب اندرون نهان
داده فلک عنان ارادت بدست تو / یعنی که مرکبم[1] بمراد خودم[2] بران
گر کوششیت افتد پر داده ام بتیر / ور بخششیت باید زر داده ام بکان
خصمت کجاست در کف[3] پای خوش[4] فکن / یار تو کیست بر سر چشم منش نشان
هم کام من بخدمت تو گشته منتظم / هم نام من بمدحت تو گشته جاودان[5]

(رجوع شود بتاریخ محمود گیتی ص ۶۹، ۶۹۶، ۷۰۴)،

(۱) چنین است در منتهی الارب سپه هندی (با جیم)، ولی در ملک و سودی: خان (با خاء معجمه)، (۲) مُلهَم بضم میم و فتح ها بصیغهٔ اسم مفعول است و اشاره است بدون شک بحدیث معروف «ارباب الدول ملهمون»،

(۱) چنین است در بعضی نسخ و همین صواب است لاغیر، اغلب نسخ: من کیم، و آن بدون شک تصحیف است، (۲) چنین است در اغلب نسخ، و میم در «خودم» مفعول است یعنی مرا یعنی تو بمراد خود «مرا» بران، — در بعضی نسخ: بمراد خودت، و ضمیر تاء در اینصورت مضاف الیه «خود» است یعنی خود تو و بعبارة اخری «نفسک»، (۳) چنین است در منتهی و ملک و دبیر خاقان و سودی، سایر نسخ: در ته، (۴) چنین است در اغلب نسخ، و شین در خودش مفعول است یعنی «اورا» یعنی تو «اورا» در کف پای خود فکن، در بعضی نسخ: خودت، یعنی خود تو (رجوع شود بحاشیهٔ ۱)، (۵) چنین است در جمیع نسخ، این بیت مربوط بما قبل خود نیست زیرا که ابیات ما قبل از «یعنی که مرکبم بمراد خودم بران» تا آخر بیت سابق همه مقول قول فلک است در صورتیکه بیت حاضر واضح است که مقول قول خود خواجه است خطاب بممدوح پس باحتمال قوی یکی دو سه بیت قبل از بیت حاضر که مربوط بآن بوده از میان باید افتاده باشد و الا این بیت باین نحو که هست بکلی ابتدا بساکن و بدون مقدمه است،

قلب

قصیده در مدح قوام الدین محمد صاحب عیار (1) وزیر شاه شجاع

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی — هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را — بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد — که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من — مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهم‌نشینی رندان سری فرود آور — که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی

بیار بادهٔ رنگین که یک حکایت راست — بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کنان که تا من مست — ستاده بر در میخانه‌ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم — که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

(1) قوام الدین محمد بن علی معروف بصاحب عیار از مشاهیر رجال دولت آل مظفر بود، در سنهٔ ۷۵۰ امیر مبارز الدین محمد مؤسس آل مظفر و پدر شاه شجاع او را بملازمت و وزارت شاه شجاع منصوب گردانید، و پس از جلوس شاه شجاع بسلطنت او نیز اولین وزیری که برای خود برگزید همین قوام الدین محمد صاحب عیار بود در سنهٔ هفتصد و پنجاه و نه یا هفتصد و شصت، ولی پس از چند سال دیگر در نیمهٔ ذی القعده سنهٔ هفتصد و شصت و چهار بعد از تعذیب تمام او را بقتل رسانید (تاریخ آل مظفر از محمود کتبی ص ۶۵).

محمد قزوینی

بنام[1] طرّهٔ دلبند خویش خیری کن | که تا خداش نگه دارد از پریشانی
مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز | وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان | که خرّمست بدو حال انسی و جانی
قوام دولت و دنیی[2] محمّد بن علی | که میدرخشدش از چهره فرّ یزدانی
زهی حمیده خصالی[3] که گاه فکر صواب | ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد | که همّت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود | همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
ترا[4] که صورت جسم ترا هیولائیست | چو جوهر ملکی در لباس انسانی

(۱) چنین است در مئم و بعضی نسخ دیگر، بعضی دیگر: بیاد، (۲) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر: ودنیا (بالف)، مئم وحن: قوام دولت ودین محمّد بن علی، بعضی دیگر: قوام ملّت ودین محمّد بن علی، (وبرهردو تقدیر وزن فاسد است)، (۳) چنین است در جمیع نسخ، — واقرب بقیاس «حمید خصال» است بتذکیر صفت (وشاید در نسخ اصلی نیز بهمین نحو بوده وسپس تحریف شده است) زیرا چنانکه در کتب نحو در باب صفت مشبهه مشروحاً بیان شده و اینجا موقع تفصیل آن نیست در این نوع ترکیبات صفت مشبهه با معمول خود یعنی در موردی (مثل حسن وجه) که معمول صفت نه الف ولام داشته باشد مثل حسن الوجه ونه ضمیر عاید بموصوف مثل حسن وجهه افصح آنست که در صفت ضمیر موصوف مستتر و ما بعد او تمیز یا مضاف الیه باشد و در نتیجه صفت باید با موصوف یعنی خود مطابقه کند در تذکیر و تأنیث نه با معمول خود، و چون موصوف در اینجا مذکّر است (یعنی ممدوح) پس افصح چنانکه گفتیم «حمید خصال» است بجای «حمیده خصال»، ولی ممکن است اگر در نسخ تحریفی نباشد که خواجه توهّم تعبیر «خصال حمیده» و بقیاس بر آن ساخته «حمیده خصال»، (بقیه در صفحهٔ بعد)

محمد قزوینی

گ

X

قطعه

کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد — که در ممالک فکرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس — صریر کلک تو باشد سماع روحانی
ترا رسد شکرآویز(۱) خواجگی که بجود — که آستین بگریبان عالم افشانی
صواعق سخطت را چگونه شرح دهم — نعوذ بالله از آن فتنهای طوفانی
سوابق(۲) کرمت را بیان چگونه کنم — تبارک الله از آن کارساز ربانی
کنونکه شاهد گل را بجلوه گاه چمن — بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل سپارد باج(۳) — بباد پای(۴) صبا کلهشای(۵) نعمانی

فزوده باشد ، (۴) چنین است در منعم و هر دو نسخهٔ بغداد و یغمی هم در نسخهٔ متعلق بآقای تقوی و هم در نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار ، سایر نسخ : توئی که ،

(۱) چنین است در اغلب نسخ ، منعم (در هر دو نسخهٔ بغداد) : بیک آویز (؟) ، سپه : که یک آویز (؟) ، — کلمهٔ «شکر آویز» را در هیچ فرهنگی نیافتم جز در بهار عجم که او نیز هیچ چه آنرا تفسیری نکرده و فقط این کلمه را عنوان کرده و سپس بدون هیچ توضیحی و هیچ علاوه همین بیت خواجه را شاهد آورده است بطوریکه واضح میشود که او نیز مقصود از این کلمه را نفهمیده بوده و هیچ شاهد دیگری نیز سوای بیت حاضر بنظر او نرسیده بوده است ، سودی در شرح دیوان گوید «شکرآویز وصف ترکیبی است و معنی آن آویخته شکر است ولی در اصطلاح کسی که برای خبری که نشان داده محل تحسین واقع شده گویند او شکر آویخت» ، و این تفسیر هیچ بعید نیست که بسیار نزدیک بواقع باشد ولی از اینکه هیچ مأخذی برای آن بدست نیاورده واضح است که او این تفسیر را از روی خود همین بیت حاضر باید استنباط کرده باشد ، و مکرر گفته ایم که متفردات سودی اعتماد فوق العاده نمیتوان نمود ، (۲) چنین است در هفت نسخه ، در سه نسخهٔ دیگر : سوابغ ، (۳) چنین است در ملک و نخ و دبیر خاقان ، سایر نسخ : بسازد ، (۴) چنین است در اغلب نسخ ، بعضی دیگر : بباد پای ، سودی : بدست باد صبا ، (۵) چنین است در منعم و تقوی ۲ و سپه (بقیه در صفحهٔ بعد)

قطعه

بدان رسید رسمی نسیم باد بهار — که لاف میزند از لطف روح حیوانی (۱)
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ — بغنچه میزد و میگفت در سخن رانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی — که در خمست شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری بر جمال گل یکماه — که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست — بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی (۲)
جفا نه شیوهٔ دین پروری بود حاشا — همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
رموز سرّ انا الحق چه داند آن غافل (۳) — که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد — ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی (۴)
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار — که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر — برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی

وسودی، سایر نسخ : والهای . — کِلّه بکسر کاف عربی و تشدید لام در عربی بمعنی پرده باشد و پرده را نیز گویند که همچو خانه دوخته باشند و عروس را در میان آن آرایش کنند (برهان) .

(۱) چنین است در حن و تقوی ؟ و سودی ، بعضی نسخ : از روح راح ریحانی ، منهم : از لطف روح روحانی . — حیوانی که در این بیت و بعضی اشعار شعراء دیگر مانند سعدی وغیره و در بعضی موارد مخصوصاً در مورد « چشمهٔ آب حیات » از این [illegible] یا ، استعمال شده در نتیجهٔ ضرورت شعر است والا حیوان تمام معانی خود خواه بمعنی جانور و خواه بمعنی چشمهٔ آب حیات [illegible] است

(۲) چنین است در اغلب نسخ ، بعضی دیگر : خویش . (۳) چنین است در اکثر نسخ ، چاپ قزوینی : آن عاقل . (۴) لعل پیکانی نوعی از لعل باشد که بشکل و هیأت پیکان واقع میشود (برهان) .

شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گه گه — ولی بمجلس خاص خودم[1] نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست — وگرنه با تو چه بحثست در سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد — لطایف حکمی با کتاب[2] قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح[3] من — چنین نفیس متاعی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست — که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا بهاران هوا بصفحهٔ باغ — هزار نقش نگارد ز خط ریحانی[4]
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز — شکفته باد گل دولتت بآسانی

قصیده در مدح شاه شیخ ابو اسحق[5]

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد[6] — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

(۱) چنین است در اکثر نسخ، بعضی دیگر: «خودت». — رجوع شود بص قکاح ۲ و ۴، و ص قکح ح ۸. (۲) چنین است در نسخهٔ سودی: «نکات قرآنی». — این اخیر شاید معنی بهتر باشد ولی اکثریت نسخ چنانکه دیده شد بطبق متن است. (۳) نسخ: «لطایف من»، «ملک و دبیر خاقان»، «هزار سال بقای تو و مدایح من». (۴) «خط ریحانی» یا «خط ریحان» بدون یاء نسبت یکی از اقسام خطوط مشهور بین متأخرین است و آنها عبارتند از ثلث و نسخ و تعلیق و ریحان و محقق و رقاع و نستعلیق و دیوانی (تلخیص از کشف الظنون در عنوان «علم الخط»). (۵) تصحیح بعضی عبارات و تعبیرات در این قصیده و فهم مقصود از آنها با وجود بدست داشتن دو نسخهٔ خطی و عدهٔ کثیری از نسخ مختلفهٔ چاپی برای ما میسّر نگردید. ممکن است که در بعضی نسخ اصلی تحریفی از نساخ روی داده بوده و سپس در نسخ متأخره یکی بعد از دیگری همهٔ آن تحریفات نقل شده باشد، و محتمل است نیز که چون این قصیده در مدح شاه شیخ ابو اسحق است که در سنهٔ هفتصد و چهل و دو جلوس نموده و در سنهٔ (بقیه در صفحهٔ بعد)

محمد قزوینی

مجز

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد

(۱) نکال شب که کند در قدح سیاهی مشک — در او شرار چراغ سحرگهان گیرد

سپهر چو زرّین سپر کشد در روی — بتیغ صبح وعمود افق جهان گیرد

برغم زال سیه شاهباز زرّین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست — چو لاله کاسهٔ نسرین وارغوان گیرد (۲)

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح — که چون شعشعهٔ مهر خاوران گیرد

محیط شمس (۳) کشد سوی خویش در خوشاب — که تا بقبضهٔ شمشیر زرفشان گیرد

هفتصد و پنجاه و هفت گشته یعنی بعبارة اخری این قصیده راجع بابتدای ایام جوانی خواجه واوایل دورهٔ ظهور شعر وشاعری او بوده (زیرا اگر این قصیده را فرضاً در همان سال وفات شیخ ابواسحق هم سروده باشد باز هم قدر متیقّن سی و پنج سال دیگر بعد از این قصیده یعنی تا سنهٔ هفتصد ونود و دو که سال وفات خود اوست زیست نموده و در تمام این مدّت فعالیت ادبی او در اوج کمال خود بوده و در مدح شاه منصور که فقط دو سال قبل از وفات او جلوس نموده مدایح زیاد از قصیده وغزل از او باقی است) لهذا ممکن است که خواجه بکلّی در اوایل امر شاید مانند هر تازه کاری درین فنون احیاناً ببعضی تصنّعات وتکلّفات متوسّل میشده و در نتیجه شاید پارهٔ تعقیدات لفظی یا معنوی در بعضی اشعار آن دورهٔ او روی داده بوده ، (۲) بعضی نسخ : بوی بوستان گیرد ،

(۱) چنین است (یعنی نکال با نون در اوّل) در نسخهٔ یگانه که این بیت را دارد یعنی نخ (؟) ، باقی نسخ هیچکدام این بیت را ندارند. — معنی این کلمه بهیچ وجه معلوم نشد ، محتمل است باحتمال قوی بلکه من شکّی در این باب ندارم که بقرینهٔ «شرار» در مصراع ثانی نکال «تصحیف» «زگال» باید باشد که بوزن و معنی زغال است ، ولی مع ذلک ربط بین زگال شب [بقیه در صفحهٔ بعد]

قدح

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز | گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتحاد هیولا و اختلاف صور | خرد ز هر گل نو نقش صد بتان[1] گیرد
من اندر آن که دم کیست این مبارک دم | که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالت است که گل در سحر نماید روی[2] | چه آتش است که در مرغ صبح خوان[3] گیرد
چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد[4] | چه شعله است که در شمع آسمان[5] گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل | مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به | که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول | بسش[6] زمانه چو مقراض در زبان[7] گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر | چو چشم مست خودش[8] ساغر گران گیرد

دیده «کرکند در قدح بیاد چشمک» درست واضح نیست. «چراغ سحرگهان» کنایه از آفتاب است. (۲) چنین است در اکثر نسخ، نسخ وحن: «که چون بشنفته نور گل جان گیرد»، ملک و تی: «که چو شنفته نور گل جان گیرد». مقصود ازین مصراع بطبق هیچیک از نسخ معلوم نشد. (۳) چنین است در نسخ «تقوی ۲، تی» بخط شمس. مقصود ازین تعبیر بطبق هیچیک ازین سه نسخه معلوم نشد و این بیت را جز در سه نسخهٔ مذکوره در هیچیک از نسخ دیگر ندارد.

(۱) چنین است یعنی بتان جمع بت در نسخ ملک، بعضی نسخ: بیان (بابا، موحده و یاء حطی)، بعضی دیگر: بنان (بابا، موحده و نون)، برخی دیگر: خرد ز هر گل نقش نو بتان گیرد. (۲) بعضی نسخ: رخ. (۳) مرغ صبح خوان کنایه از بلبل است (برهان). (۴) چراغ صبح و شمع آسمان هر دو کنایه از آفتاب است. (۵) نسخ سیزده بیت اول این قصیده را که بهمین بیت ختم میشود در باب غزلیات بعنوان غزل درج کرده است و ابیات ما بعد را تا آخر [بقیه در صفحهٔ بعد]

محمد آذردشتی

قطعه

پیامی آورد از یار و در پیش جامی — بشادی رخ آن یار مهربان گیرد
نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب — گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد(۱)
فرشته بحقیقت سروش عالم غیب — که روضهٔ کرمش(۲) نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر — ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ اسلام(۳) شیخ ابو اسحق — که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند — نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود(۴) آنکه دشمن را — ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد — بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

قصیده و هیچ ندارد، و در بسیاری از نسخ خطّی دیگر نیز قریب هشت یا نه بیت از ابتدای این قصیده با بیت تخلّص ذیل «خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد» بصورت غزل در باب غزلیات مسطور است، (۶) بعضی نسخ: بش، بعضی دیگر: سرش، (۷) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر: در دهان، برخی دیگر: در میان، (۸) چنین است در هفت نسخه، حن: چو چشم خویشتنم، — این بیت بر فرض صحّت نسخ شاهدی است بر صحّت استعمال ضمایر «خودش خودم خودت» بهمین معنی معمول امروزه یعنی نفسه و نفسی و نفسک بعربی، ولی در کلام فصحا اغلب این ضمایر در موارد استعمال میشوند که ضمایر متّصلهٔ شین و میم و تا مفعولٌ به باشند مانند این بیت دیگر خواجه «داده فلک عنان ارادت بدست تو یعنی که هر کجم براه خودم بران» (یعنی براه خود مرا بران)، و این بیت او در همان قصیده «خصمت کجاست در کف پای خودش فکن یا در توکیت بر سر و چشم فرش نشان» (یعنی او را در کف پای خود افکن)، و این بیت او «شنیده‌ام که زمن یاد میکنی گه گه ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی» (یعنی بمجلس خاص خود مرا نمیخوانی).

(۱) در اغلب نسخ این بیت در همین موضع یعنی بعد از «پیامی آورد از یار» و قبل از «فرشته بحقیقت» مسطور است، و در ب این بود که این بیت در جای دیگر مسبوق و بدین طریق جملهٔ معترضه مابین نعوت متوالیهٔ شیخ ابو اسحق یعنی [بقیه در صفحهٔ بعد]

[بقیه در صفحهٔ بعد]

محمد قزوینی

x گ

قل

عروس خاوری از شرم رای انور او — بجای خود بود ار راه قیروان[1] گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست — ز رفع[2] قدر کمر بند توأمان[3] گیرد

«یار مهربان» و «فرشته بحقیقت سروش عالم غیب» واقع نشده و رشتهٔ کلام از هم میگسیخت، ولی گویا چنانکه سودی گوید در استعمال کلمهٔ عراق و اصفهان ایهامی منظور بوده و اشارهٔ خفی بوده است باصفهان و نقاط دیگر عراق عجم که اغلب تنقلات و تحولات شیخ ابو اسحق در روابط صلح و جنگ خود با امیر مبارز الدین (که در این قصیده باو نیز اشاره شده) در آن نقاط بوده است. — (۲) چنین است در جمیع نسخ از خطّی و چاپی گر سودی که اصلاً این بیت را ندارد. — این مصراع اگر «کرم» بهمان معنی لغوی خود یعنی جوانمردی و مردی باشد هیچ معنی نخواهد داشت چه تعبیر «روضهٔ جوانمردی» و «باغ جوانمردی» اصلاً و ابداً نه شنیده شده و نه هیچ معنی برای آن تصوّر میتوان نمود، و کلمی تشبیه جوانمردی بباغ بهشت نیز کلّی غیر معقول و بی معنی است، و از سیاق کلام واضح است که مقصود تشبیه باغی است از شیخ ابو اسحق بباغهای بهشت پس بدون شبهه یا «روضه کرم» نام باغی بوده و یا باحتمال بسیار قوی‌تر شاید «کرم» تصحیف «ارم» باشد آنهم نه بمعنی معروف بلکه مراد از آن نیز در اینجا بر فرض صحت این حدس نام باغی بوده از آن شیخ ابو اسحق، و اگر این حدس صحیح باشد این «روضهٔ ارم» با «گلستان ارم» که خواجه در بیت دیگر خود بدان اشاره میکند: «در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت — گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت» باحتمال بسیار قوی یکی بوده است، و بنابرین هیچ بعید نیست که همین باغ «ارم» امروزی واقع در شیراز (رجوع شود بفارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۱۶۴) با روضهٔ ارم قدیم یکی باشد یعنی این باغ ارم امروزی یا در همان موضع روضهٔ ارم قدیمی واقع است یا اقلاً این تسمیهٔ امروزی جائی و یادگار از همان تسمیهٔ قدیمی باشد که در اذهان مانده بوده است.

(۳) چنین است در سه نسخهٔ قدیمی، و لابد این تعبیر اشاره است بلقب شیخ ابو اسحق که چنانکه معلوم است «جمال الدین» بوده؛ بجای «اسلام» بعضی نسخ «تأیید»، بعضی دیگر «ایام»، برخی دیگر «آفاق». (۴) یعنی شرف الدین محمود شاه اینجو پدر جمال الدین شیخ ابو اسحق و برادران او جلال الدین مسعود شاه و غیاث الدین کیخسرو و شمس الدین محمد، محمود شاه مذکور در سنهٔ هفتصد و سی و شش بحکم ارپاخان مغول جانشین ابو سعید در شهر تبریز بقتل رسید و نعش او را بشیراز آوردند.

(۱) قیروان شهر معروفی است در مغرب در مملکت تونس، و لی مقصود از این کلمه در اینجا تقریباً [بقیه در صفحهٔ بعد]

قلا

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت — چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت — سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا — کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملاقتی[1] که کشیدی سعادتی دهدت — که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

از امتحان تو ایام را غرض آنست — که از صفای ریاضت دولت نشان گیرد

وگرنه پایهٔ عزت[2] از آن بلندتر است — که روزگار بر و حرف امتحان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن — کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد

ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات[3] — نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

چو جای جنگ نبیند بجام یازد دست — چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

ز لطف غیب بسختی[4] رخ از امید متاب — که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

«عروس خاوری» مطلق مغرب یعنی جهت مخصوص مقابل مشرق و خاور است نه آن شهر مخصوص، (۲) بعضی نسخ «ز و شیع قدر»، (۳) مراد از توأمان در اینجا برج جوزا نیست چه برج جوزا کمربندی ندارد بلکه مراد از آن در اینجا مسامحةً و مجازاً بعلاقهٔ مجاورت صورت جبّار معروف است در جنوب برج جوزا که او را نیز عرب جوزا گوید چه اوست که دارای کمربند بسیار زیبای درخشانی است که عرب نطاق الجوزا و منطقة الجوزا گوید. — و در شرح ایضاً مراد خواجه از «جوزا» در این بیت دیگر خود «جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم» همان است مذکور در فوق بقرینهٔ «حمایل» یعنی صورت جبّار است نه برج ای

(۱) چنین است در هندی و نواب و سودی، سایر نسخ «ملاقتی»، (۲) چنین است در منعم و هندی، [بقیه در صفحهٔ بعد]

قلب

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت — نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست — چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را — که موجهای چنان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم(۱) تو گستاخ میرود حالی(۲) — تو شاد باش که گستاخیش(۳) چنان گیرد

که هرچه در حق این خاندان دولت کرد — جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت
عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

تمت القصائد

بعضی نسخ: مصحف، — تا(؟) عزت: تا خطاب است یعنی پایهٔ عزت تو، (۳) چنین است در منهم و سودی، بعضی نسخ: که در همه صنفی، بعضی: که در همه هنری، (۴) بعضی نسخ: دل،

(۱) مراد از خصم او امیر مبارز الدین محمد بن مظفر مؤسس سلسلهٔ آل مظفر فارس و قاتل شاه شیخ ابو اسحق است که قریب شش هفت مرتبه مابین او و شیخ ابو اسحق محاربه واقع شده و در اغلب آنها شکست نصیب شیخ ابو اسحق بود، و این واقعه که خواجه درین قصیده بدان اشاره میکند زودتر از سنهٔ هفتصد و چهل و هشت که مابین شیخ ابو اسحق و امیر مبارز الدین در آن سال در حوالی کرمان حربی سخت روی داده و امیر ابو بکر اختاجی پهلوان لشکر شیخ ابو اسحق در آن جنگ کشته شد نمیتواند باشد، ولی باحتمال قوی این قصیدهٔ خواجه باید اشاره باشد بمحاربات سنهٔ ۷۵۴ مابین دو خصم مزبور در حوالی شیراز و فتح شیراز بالاخره بدست امیر مبارز الدین و فرار شیخ ابو اسحق با جمعی از اقربا و امرا بشولستان که دیگر شیخ ابو اسحق بعد از آن روی سعادت ندید و سه سال بعد از آن در سنهٔ ۷۵۷ یا ۷۵۸ بدست دشمن سفاک بیباک خود گرفتار و کشته شد، (۲) منهم: حالا، (۳) چنین است در اغلب نسخ قدیمه، بعضی نسخ: عنان، — تمام شد قصاید و حواشی آن،

۱

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کآخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

۲ ۱۱

صلاح کار کجا و من خراب کجا | ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال | خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

۳ ۳

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکنآباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق نا تمام ما جمال یار مستغنی است | بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم | که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمایی وگر نفرین دعا گویم　　جواب تلخ میزیبد لب لعل شکر خا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند　　جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو　　که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

۴

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را　　که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را ۷

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا　　تفقدی نکند طوطی شکر خا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل　　که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر　　ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست　　سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی　　بیاد دار محبان بادپیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب　　که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ

سرود زهره برقص آورد مسیحا را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هاتِ الصّبوحَ هُبّوا یا ایّها السّکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت | روزی تفقّدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست | با دوستان مروّت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی امّ الخبائثش خواند | اَشهی لنا و اَحلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد | دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آیینهٔ سکندر جام میست بنگر | تا بر تو عرضه دارد(۱) احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند | ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

(۱) در نسخهٔ رخ : بتصحیح الحاقی : دارم.

۶ ۱۲

بملازمان سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی زنظر مران گدا را

زرقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت — زفریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی — تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب دراین امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی — دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را

بخدا که جرعهٔ ده تو به حافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

۷ ۶

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین — کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش — پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

مارا بر آستان تو بس حق خدمتست　　ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مُرید جام میست ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و درده جام را　　خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر　　برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان　　ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور　　خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من　　سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود　　کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست　　کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن　　هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را　　میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان[1] را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۱۰
۴

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

(۱) در نسخهٔ (خ)، گل ریحان (بدون واو عاطفه)

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست   عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد   زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی   آه آتشناک و سوز سینهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ساقی بنور باده بر افروز جام ما   مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم   ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق   ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان   کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری   زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری   خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست   زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست   نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان   باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

۱۲

۲

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما　　آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده　　بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت　　به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر　　زانکه زد بر دیده آبی (۱) روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدستهٔ　　بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم　　گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید　　زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند　　خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری　　کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو　　روزی ما باد لعل شکرافشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو　　کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

(۱) در نسخهٔ خ این سه کلمه محو شده و بعد بجای آن بهمین نحو که در متن است نوشته شده و صورت اصلی معلوم نیست.

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست　　بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی

تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

۱۳　　　　　　　　　　　　　　　　۱۳

میدمد صبح و کله بست سحاب　　الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله　　المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت　　هان بنوشید دم بدم می ناب

تخت زمرّد[1] زده‌ست گل بچمن　　راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته‌اند دگر　　افتتح[2] یا مفتح الابواب

لب و دندانت را حقوق نمک　　هست بر جان و سینهای کباب

این چنین موسمی عجب باشد　　که ببندند میکده بشتاب

بر رخ ساقی پری پیکر

همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

۱۴　　　　　　　　　　　　　　　　۱۴

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن برین غریب　　گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

(۱) در نسخهٔ (خ) : سرمد . (۲) در نسخهٔ (خ) : فتّح .

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

۲۷ — ۱۵

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلنداست جنابت

دوراست سرآب ازین بادیه هشدار　　تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل　　باری بغلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی　　یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

۱۶　　۵۵

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت　　بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود　　زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد　　فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن　　که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم　　چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد　　صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم　　سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش　　هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم　　نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود　　که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان

مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

۱۷　　　　　　　　　　　　　　　　　۵۹

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت　　آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت　　جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

سوز دل بین که زبس آتش اشکم دل شمع　　دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنائی نه غریبست که دلسوز منست　　چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد　　خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست　　همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آکه مرا مردم چشم　　خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی

که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

۱۸　　　　　　　　　　　　　　　　　۸۰

ساقیا آمدن عید مبارک بادت　　وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق　　برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی	که دم و همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست	جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت	بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد	طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح

ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

۱۶ ۱۵

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست	منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش	آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد	در خرابات بگویید که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند	نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است	ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش	کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو	دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی	عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

۲۰ ۶۱

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست   می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست
توبهٔ زهدفروشان گران جان بگذشت   وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست
چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد   این چه عیبست بدین بیخردی وین چه خطاست
باده نوشی که درو روی و ریائی نبود   بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست
ما نه رندان ریائیم و حریفان نفاق   آنکه او عالم سرست بدینحال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم   وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست (۱)
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم   باده از خون رزانست نه از خون شماست

این چه عیبست کزان عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

۲۱ ۸۶

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست   گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست   که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد   پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

(۱) در نسخهٔ خ، ور گویند روا نیست بگوییم رواست،

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو — بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت — بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

۲۲ — ۸۵

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن‌شناس نه‌ جان من خطا اینجاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید — تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام ز خیالی که میپزد دل من — خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم — گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

۲۳ ۸۸

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان زگوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

۲۴ ۲۰

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد

یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

۲۵ ۶۳

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دودر چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید

که گفتهٔ سخنت میبرند دست بدست

۲۶ ۶۴

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین — گفت ایعاشق دیرینهٔ من خوابت هست
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشتست وگر بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

۲۷ ۷۰

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست — وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست
بازآی که باز آید عمر شدهٔ حافظ — هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

۲۸ ۹۳

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست   که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد   ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر   که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

زبان مور بآصف دراز گشت ورواست   که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست   چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست   که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز   نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی

گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

۲۹ ۹۲

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست   خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست   هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان   تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود   زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن   اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل برخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش شوق از غم دل غرق گلابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم — وست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز

بس طور عجب لازم ایام شبابست

۳۰ — ۶۵

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافهٔ و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم — با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست

احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

۳۱ — ۱۹

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست — یارب این تاثیر دولت در کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد	هر دلی از حلقهٔ در ذکر یا رب یا ربست
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف	صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست	تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو	در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می	زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین	با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند	قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

۳۲ ۶۶

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست	گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند	زمانه تا قصب نرگس[1] قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود	نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد	ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن	که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

(۱) چنین است در خ و ق ، ولی غالب نسخ : زرکش

۱۵۰

تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال | خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

زدست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

۳۳ ۴۶

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست | چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا | کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدارا بسوختیم | آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست | چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روحبخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

۳۴

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست   کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل   لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد   که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن   که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت   ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی   در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار   که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز   ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

۳۵   ۳۸

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست   مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ   دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای   نصیحت همه عالم بگوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست   اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست

۱۹ ۳مهر

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار ترا نصیب همین کرد و این ازآن دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

۳۶ ۳۴

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسی دم عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

۳۷ ۹۴

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست   بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود   ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

مگر تعلق خاطر بماه رخساری   که خاطر از همه غمها بمهر او شادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب   سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین   نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر   ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر   که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد   که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای   که بر من و تو در اختیار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد   که این عجوز عروس هزار دامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل   بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

۳۸ ۳۷

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست   وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

(۱) این غزل باستقبال غزلی از سعدی است که مطلع آن اینست: مباش بندهٔ آن کز غم تو آزادست غمش مخور که بغم خوردن تو دلشادست.

محمد قزوینی
۱۲ مهر ۱۳۱۹

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت — از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید — دور از رخت این خستهٔ رنجور نماندست
صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب روانست — گو خون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

۳۶ ۳۵

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست — شمشاد خانه پرور ما از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ٔ — کت خون ما حلال تر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت در آن سرا و گشایش در آن درست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر زبان که میشنوم نامکررست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

محمد قزوینی

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم　　عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست　　تا آب ما که منبعش الله اکبرست

ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم　　با پادشه بگوی که روزی مقدرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو

کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

۴۰　　۹۰

المنة لله که در میکده بازست　　زان رو که مرا بر در او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی　　وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه مستی و غرورست و تکبر　　وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم　　با دوست بگوییم که او محرم رازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان　　کوته نتوان کرد که این قصه درازست

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی　　رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم　　تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که بیاید　　از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین　　از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

۴۱ ۲۹

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیزست — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

باب دیده بشوییم خرقها از می — که موسم ورع و روزگار پرهیزست

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان — که ریزه اش سر کسری و تاج پرویزست

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

۴۲ ۸۲

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شرف — با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

۴۳ — ۴۵

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست
مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست — شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

۴۴ — ۴۳

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست [1]
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقافست

(۱) بعضی نسخ : کشف و کشافت .

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش | که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست
ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران | همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صرافست

۴۵ ۵۲

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست | صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست | پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس | ملالت علما هم ز علم بی عملست
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب | جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست
بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ و قصه مخوان | که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت | ولی اجل بره عمر رهزن املست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

۴۶ ۴۴

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست | سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید در این جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست — چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زآنرو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست — همواره مرا کوی خرابات مقامست

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

کایام گل و یاسمن و عید صیامست

۴۷ ۳۳

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم در این کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هرآنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند | رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب | که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان | چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم | چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان | چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونهٔ زخم طاق بارگه دانست

۴۸ ۴۱

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست | گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس | که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده | بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم | محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید | ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق | هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی | ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان — هر که غارت گری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

٤٩ ٣٩

روضه خلد برین خلوت درویشانست — مایه محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر رحمت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشانست
خسروان قبله حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند — مظهرش آینه طلعت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا باید فرصت درویشانست
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشانست
گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ازلی میخواهی — منبعش خاک در خلوت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کورا

صورت خواجگی و سیرت درویشانست

۵۰ — ۸۷

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما — بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشوهٔ گل[1] با تو گفتم ای بلبل — مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروّت دهر — که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او

هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

۵۱ — ۵۸

لعل سیراب بخون تشنه لب یارمنست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار منست

(۱) چنین است در خ ، در غالب نسخ ، چو رای عشق زدی ،

ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کو — شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیرافشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت

یار شیرین سخن نادره گفتار منست

٥٢ — ٧٦

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

۵۳ منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست   دعای پیرمغان ورد صبحگاه منست ۵۳
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک   نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله   گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست   جز این خیال ندارم خدا گواه منست
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی   رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی   فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش گو گناه منست

۵۴ زگریه مردم چشمم نشسته در خونست   ببین که در طلبت حال مردمان چونست ۸۴
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت   ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو   اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست   شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست | سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی | که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز | کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم | باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

۵۵

۵۴

خم زلف تو دام کفر و دینست | ز کارستان او یک شمه اینست

جمالت معجز حسنست لیکن | حدیث غمزه‌ات سحر مبینست

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد | که دایم با کمان اندر کمینست

بر آن چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشی سحرآفرینست

عجب علمیست علم هیأت عشق | که چرخ هشتمش هفتم زمینست

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کراما کاتبینست

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن

که دل برد و کنون در بند دینست

۵۶ ۱۶

دل سراپردهٔ محبت اوست — دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه جای خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای — ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب — هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

۵۷ ۱۸

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

۱۴/۷/۱۵

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بدان عارض گندم گونست | سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدارا یاران | چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

۵۸ ۱۷

سر ارادت ما و استان حضرت دوست | که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر | نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد | که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس | بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را | که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست | فدای قد تو هر سروبن که برلب جوست
زبان ناطقه در وصف شوق نالانست | چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت | چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

۵۹ ۲۳

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت — در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
هیچست آن دهان و نبینم ازو نشان — موییست آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد — با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام — زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

۶۰ ۲۲

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار — خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز | بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار | در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح | زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز | تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

٦١

٢٤

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست | بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم | اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار | برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات | مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست | ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را | بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد | چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

۶۲ ۲۵

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من بر امید دانهٔ افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمهٔ از شرح شوق خود از آنک درد سر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز

زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

۶۳ ۲۷

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

محمد قزوینی
۱۹/۷/۱۵

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

۶۴ ۲۸

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن — بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست
درین چمن گل بی خار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست خرابم صلاح بی ادبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

۶۵ ۴۲

خوشتر ز عیش و صحبت باغ[1] و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

(۱) در نسخهٔ خ: ز عیش صحبت باغ (بدون واو؛ حافظ اول)

پیوند عمر بسته بموئیست هشدار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست — معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

۶۶   ۳۲

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

محمد قزوینی
۱۹/۷/۱۸

۶ گ

بر آستان تو مشکل توان رسید آری   عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمهٔ چشمت بخواب میدیدم   زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

۶۷   ۷۸

یارب این شمع دلفروز ز کاشانهٔ کیست   جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست   تا در آغوش که می خسبد و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد   راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو   باز پرسید خدا را که بپروانهٔ کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد   که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین   دُر یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

۶۸   ۹۱

ماهم این هفته برون رفت و بچشمم سالیست   حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او   عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش	گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست
ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر	وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد	که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد	نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

۶۹ ۵۱

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست	در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان	همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست	حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم	مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را	شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز	در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است	جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر	گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

۷۰ ۷۵

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد — هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز — زانکه در روحفزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست — کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست (۱)

(۱) این مصراع از سعدی و مطلع غزلی از طیبات است و مصراع دوم آن اینست : یا نظر در تو ندارد مگرش ناظر نیست .

۷۱

۲۱

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست — کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو — کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

۷۲

۸۱

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار | کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد | جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال | هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

۷۳

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست | ۷۹ منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند آری | سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب | خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی | سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند | با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنی | بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش | غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

۱۹/۷/۲۲

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود … آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

آب چشمم که بر و منّت خاک در تست … زیر صد منّت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست … ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست … در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

۲۴

۵۰

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست … باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست … غرض اینست وگرنه دل و جان این همه نیست

منّت سدره و طوبی ز پی سایه مکش … که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار … ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری … خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی … فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار … که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوختهٔ زار و نزار … ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی … پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

۱۹/۷/۲۴

۷۵ ۶۰

خواب آن نرگس فتّان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

جان درازیّ تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلائی بغم محنت و اندوه فراق — ایدل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد — حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

۷۶ ۴۰

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی بر تابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جمّاش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

۲۴/۷/۱۹

چنین که از همه سو دام راه می بینم	به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده

که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

۷۷ ۳۶

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت	واندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست	گفت ما را جلوهٔ معشوق درین کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض	پادشاهی کامران بود از گدائی عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست	خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم	کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن	شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر	ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت

شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

۷۸ ۷۱

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت	بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم	افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

۱۹/۷/۲۴

برمن جفا ز بخت من آمد وگرنه یار | حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو | هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با محتسب بگو | انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هرراهرو که ره بحریم درش نبرد | مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

۲۹	۴۸
کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت	من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز	که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردی بهشت میگوید	نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب	بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد	چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست	که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود ببهشت

۸۰ ۴۹

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل — تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

۸۱ ۴۲

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل — ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان | ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

٨٢ ٢٦

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین | کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشهٔ چشمم | سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران | در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت | عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست | در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید | هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه

زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

٨٣ ٨٣

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت | ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرقهٔ پشمینه پوشی سوخت رفت
جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشق بازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی
گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت

۸۴ — ۸۹

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود | می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که بادهٔ نابش بکام رفت

۸۵ | ۹۵

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت | روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود | بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم | وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد | دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن | در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

۸۶ | ۶۸

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت | کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سر گرفته دگر چهره برفروخت | وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت | وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب | گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود   عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت   چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست   کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

۸۷   ۷۳

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت   آری باتفاق جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع   شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست   خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست   از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم   دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت   کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان   زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید   از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند   کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

محمد قزوینی
۱۹/۷/۳۵

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

۸۸ ۶۹

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهر گسل — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست[(۱)] پیر دهقان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد رود — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه[(۲)] مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

(۱) در نخ و ق و بسیاری از نسخ قدیمه: «نیست و» «باده و حافظه»، (۲) چنین است در عموم نسخ مشهوره، نخ: «زیاد مرو»

۸۹ ۵۷

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

۹۰ ۳۰

ای هدهد صبا بسبا می‌فرستمت / بنگر که از کجا بکجا می‌فرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا بآشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

۱۹/۷/۲۴

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوای فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کایینهٔ خدای نما می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا می فرستمت

۹۱ — ۳۱

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صدگونه جادوی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریخت و ز غم عشقم خلاص داد — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار / تخم محبتست که در دل بکارمت
بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل / در پای دم بدم گهر از دیده بارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت
۹۲
میرمن خوش میروی کاندر سر و پا میرمت / خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت ۷۴
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست / خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست / گو که بخرامد که پیش سرو بالا میرمت
آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او / گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور / دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت
گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت
۹۳
چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت ۶۲
بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

۲۹/۷/۱۹

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب — چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

۹۴ ۵۶

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بیجرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

۲۹ / ۷ / ۱۹

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم　　یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست　　کش صد هزار منزل بیشست در بدایت
هرچند بردی آبم روی از درت نتابم　　جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن زبر بخوانی در چارده روایت

۹۵　　۷۲

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت　　خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن　　که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم　　که جان را نسخهٔ باشد ز لوح خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی　　صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی　　برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل　　من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

۹۶　　۹۶

درد ما را نیست درمان الغیاث　　هجر ما را نیست پایان الغیاث

محمد قزوینی
19/7/29

دین و دل بردند و قصد جان کنند	الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه‌ جانی طلب	میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان	ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

۹۷ ۹۷

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج	سزد اگر همه دلبران دهندت باج
دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش	بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز	سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج
دهان شهد تو داده رواج آب خضر	لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت	که از تو درد دل ای جان نمیرسد بعلاج
چرا همی شکنی جان من (۱) ز سنگ دلی	دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست	قد تو سرو و میان موی و بر بهیأت عاج
فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی	کمینه ذرهٔ خاک در تو بودی کاج

(۱) «جان من» منادی است یعنی ای جان من.

۲۹/۷/۱۹

۹۸

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح   صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات   بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص   از آن کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان   که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت جان   وجود خاکی ما را ازوست ذکر رواح

بداد لعل لبت بوسه بصد زاری   گرفت کام دلم زو بصد هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان   همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

۹۹

دل من در هوای روی فرخ   بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست   که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیک بخت است آنکه دایم   بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد   اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی   بیاد نرگس جادوی فرخ

محمد قزوینی

۲۹/۷/۱۹

دوتا شد قامتم همچون کمانی ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائیست بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد

چو حافظ بنده و هندوی فرخ

۱۰۰ ۱۶۴

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست

کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

۱۰۱ ۱۶۸

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم — که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم — مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر — نسیم باد مصلا و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ

که بسته اند برابریشم طرب دل شاد

۱۰۲ ۱۶۹

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم بیاد تو هر گه که در چمن — بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

۱۹/۷/۲۹

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد

جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

۱۰۳ ۱۷۰

روز وصل دوستداران یاد باد　　یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت　　بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من　　از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا　　کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام　　زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند

ای دریغا رازداران یاد باد

۱۰۴ ۱۶۲

جمالت آفتاب هر نظر باد　　ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را　　دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد　　چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد　　همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند　　دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکّرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ

ترا در حال مشتاقان نظر باد

۱۰۵ — ۱۶۳

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدّعیان می‌شنود — شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت — لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش — خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

۱۰۶ — ۱۶۱

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

۱۹/۷/۲۹

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

۱۰۷

۱۷۳

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله‌گون باد

اندر سر ما خیال عشقت
هر روز که باد در فزون باد

هر سرو که در چمن درآید
در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
چون گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربائی
در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

قد همه دلبران عالم
پیش الف قدت چو نون باد

۱۹/۷/۲۹

هر دل که ز عشق تست خالی — از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ — دور از لب مردمان دون باد

۱۰۸ — ۱۶۶

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشا، عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد — هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

۱۰۹ — ۱۶۵

دیرست[1] که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

(۱) چنینست در خ و ق و ل در غالب نسخ، دیریست،

فریاد که آن ساقی شکّرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ با دب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

۱۱۰ ۱۷۲

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

۱۱۱ ۱۷۱

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد
این همه عکس می و نقش نگارین که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

۱۱۲ ۱۷۴

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

محمد قزوینی
۱۹-۷/۲۹

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی — خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

۱۱۳ — ۱۷۵

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طره فلانی داد
دلم خزانه اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحتگو — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

۱۱۴ — ۱۷۶

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم
که قطره‌ٔ ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

۱۱۵ درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
۱۵۱ نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

درین باغ از خدا خواهد(۱) دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

(۱) در بعضی نسخ «از خدا خواهد» [illegible]

محمد قزوینی
۲۹/۷/۱۹

۱۱۶ ۱۴۰

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت
نهاده ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

۱۱۷ ۱۴۵

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

محمد قزوینی

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ

که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

۱۱۸ ۱۴۹

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت — در میکده جو که جام دارد

سر رشتهٔ جان بجام بگذار — کاین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوهای مستی — از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

محمد قزوینی
۱۹/۸/۱۳

۱۱۹ ۱۵۰

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

۱۲۰ ۱۴۶

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق　　بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو　　که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل　　که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس　　که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن　　که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را　　بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری　　که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

۱۲۱　　۱۳۹

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد　　سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست　　کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست　　که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست(۱)　　بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را　　که صدر مجلس عشرت گدای ره‌نشین دارد

(۱) چنین است در نسخهٔ آقای تقوی و شرح سودی بر حافظ ج ۲ ص ۲۱۱، باقی نسخ بعضی: «هست و ... نیست»
وبعضی دیگر: «نیست و ... هست»

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان　　　که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست　　　که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان　　　که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس

بگوییدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

۱۳۲　　　۱۴۴

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد　　　خداش در همه حال از بلا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست　　　که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای　　　فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان　　　نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی　　　ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت　　　ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری　　　که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ

بیادگار نسیم صبا نگه دارد

١٤٣ ١٢٣

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد / نقش هر نغمه که زد راه بجائی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش هوائی دارد

پیر دُردی کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فرّ همائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند / درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده پرست / شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنّای دعائی دارد

١٤١ ١٢٤

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذری همچون باد / چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماهِ خورشیدنمایش ز پس پردهٔ زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه تر آبی دارد

۱۳/۸/۱۹

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست — روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری

چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

۱۲۵ ۱۴۲

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی برحسب فکر گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نزند در چمنش پرده سرای   هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش

کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

۱۲۶ ۱۴۷

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد   هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم   یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست   دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن   ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت   بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز   مستست و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد   در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان   کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۱۲۷ ۱۴۸

روشنی طلعت تو ماه ندارد   پیش تو گل رونق گیاه ندارد

[illegible]
۱۳/۸/۱۹

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که درین آستانه راه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ آن سیاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

۱۲۸ ۲۱۴

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد | بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش | عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم | آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو | اگر امروز نبردست که فردا ببرد

مشهور فرزدنی
-۱۹/۹/۱۳

در خیال این همه لعبت بهوس می بازم ❊ بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچهل سال دلم جمع آورد ❊ ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر ❊ سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگ دلیست ❊ منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است ❊ هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

۱۲۹ ۲۱۵

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد ❊ نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر ❊ چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک ❊ که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو ❊ مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن ❊ که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون ❊ فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت ❊ مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد

۱۳۰ — ۱۱۰

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد — وزان گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان — تنعم از میان باد صبا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان — که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من

کمال دولت و دین بوالوفا کرد

۱۳۱ — ۱۰۶

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خراباتست — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

۱۳/۸/۱۹

بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز نظر بدُرد کشان از سر حقارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

۱۳۲

۱۰۶
باب روشن می عارفی طهارت کرد علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب چه سود دیدندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

۱۳۳

۱۱۱
صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هرکه محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست — غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
مارا خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

۱۳۴

۱۰۰

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساروان بار من افتاد خدارا مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

محمد قزوینی
۱۳/۸/۱۹-

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ　　در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

۱۳۵　　۱۰۸

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد　　نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد　　بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین　　نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن　　که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت　　بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل　　فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

۱۳۶　　۱۰۴

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد　　تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم　　این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست　　بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

گ ۱

محمد قزوینی ۱۲/۸/۱۳

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت   نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع   چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن   که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست   حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن   روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف   تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۱۳۷   ۱۰۷

دل از من برد و روی از من نهان کرد   خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود   خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم   که با ما نرگس او سر گران کرد

کرا گویم که با این درد جانسوز   طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من   صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست   که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

۱۳۸

۱۱۳

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگ دل بی کفایتیست
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

۱۳۹

۱۱۴

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

۱۳/۸/۱۹

شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من — سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

۱۴۰ ۱۰۱

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار — طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینائی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

۱۴۱ ۱۰۹

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

محمد قزوینی
۱۹/۸/۱۳

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق	راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود	آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت	مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

۱۴۲ — ۱۰۲

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد	وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست	طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش	کو بتأیید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست	واندران آینه صدگونه تماشا میکرد(۱)
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم	گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود	او نمیدیدش و از دور خدارا میکرد
این همه شعبدهٔ خویش(۲) که میکرد اینجا	سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

(۱) در حاشیهٔ نخ بخط الحاقی و نیز در غالب نسخ جدیده بیت ذیل را اینجا اضافه دارند: «آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت / ورق خاطر از آن نسخه محشا میکرد»، ولی در اصل نخ و در ق و س و سایر نسخ قدیمه از بیت مزبور اثری نیست. (۲) چنین است در نخ (؟)، سایر نسخ: عقل.

محمد قزوینی
۱۳ / ۸ / ۱۹

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند   جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید   دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گلهٔ از دل شیدا میکرد

۱۴۳   ۱۰۳

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد   که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر   بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید   که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست   گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی   که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون   کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی   غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور   بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی   طمع مدار که کار دگر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی   چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

۱۳/۸/۱۹۰-

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

۱۴۴ ۱۱۲

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد — بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول — بنده پیر ندانم زچه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک — ره نمونیم بپای علم داد نکرد
دل بامید صدائی که مگر در تو رسد — نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر — آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد — هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق — که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

۱۴۵ ۱۵۲

چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

محمد قزوینی
۱۹/۸/۱۳

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

رسیدن گل نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست — که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

۱۴۶ ۱۵۳

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد — دل شوریدهٔ ما را ببو در کار می آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن — که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم — ولی میریخت خون و ره بدان هنجار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه — کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح می فرمود اگر زنار می آورد

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد   بعشوه هم پیامی بر سر بیماری آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه

ولی منعش نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد

۱۴۷ ۱۵۳

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد   که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک   بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان   درین جهان ز برای دل رهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت بخت   زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد   بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه   چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند[1] رایت منصور بر فلک حافظ

که التجا بجناب شهنشهی آورد

۱۴۸ ۱۸۶

یارم چو قدح بدست گیرد   بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت   کو محتسبی که مست گیرد

(۱) چنین است در نسخ ق ، در غالب نسخ : رسید .

۱۸/۸/۱۹

در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده‌ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد

خرّم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

۱۴۹ — ۱۸۰

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر و می گو — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین — که فکری در درون ما ازین بهتر نمیگیرد (۱)
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
من این دلق مرقّع را بخواهم سوختن روزی — که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد
ازان رو هست یاران را صفاها با می لعلش — که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمیگیرد
سر و چشمی چنین دلکش تو گوئی چشم ازو بر دوز — برو کاین وعظ بی معنی مراد سر نمیگیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست — دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

(۱) این بیت فقط در نخ موجود و از عموم نسخ دیگر که نگارنده بدست دارد و حتی ق مفقود است. فقط ق بجای مجموع دو بیت ۲ و ۳ بیت یگانهٔ ذیل را دارد: بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد.

محمد قزوینی
۱۸/۸/۱۹

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس | زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را | که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست | چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد
من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار | اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت | دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

۱۵۰

۱۹۲

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد | عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال | ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف | سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام که انکار می و جام کند | پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز | دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آنزمان وقت می صبح فروغست که شب | گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار | بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

محمد [illegible]
۱۸/۸/۱۹

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

۱۵۱ ۱۹۸

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی می‌فروشانش بجامی برنمیگیرند — زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب — چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست — کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد
چه آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود — غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیی دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

۱۵۲ ۱۹۶

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

محمد قزوینی

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

١٥٣ ١٩٥

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری — کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم — زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست — بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور — که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

۱۶/۸/۱۹

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی بیاد می‌گساران زد
ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید — که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد
دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل
که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

۱۵۴ — ۱۹۲

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی — جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
حافظ بحق قرآن کز شید و زرق بازآی — باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

۱۵۵ — ۲۰۹

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ

که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

۱۵۶ — ۱۷۸

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق‌گزار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد

۱۸/۸/۱۹

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش | که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

۱۵۷ ۲۲۸

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد | پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم | داغ سودای توام سرّ سویدا باشد
تو خود ای گوهر یکدانه کجائی آخر | کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا | اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون گل و می دمی از پرده برون آی و درا | که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد | کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

۱۵۸ ۱۸۳

من و انکار شراب این چه حکایت باشد | غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمی دانستم | ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

۱۹-۸/۱۶

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز ‌ ‌ ‌ تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست ‌ ‌ ‌ عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ ‌ ‌ ‌ این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند ‌ ‌ ‌ پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که رفیقی می‌گفت

حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

۱۵۹ ‌ ‌ ‌ ۲۲۹

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد ‌ ‌ ‌ ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی ‌ ‌ ‌ شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ‌ ‌ ‌ تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب ‌ ‌ ‌ ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست ‌ ‌ ‌ عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور ‌ ‌ ‌ حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش

گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

محمد قزوینی ۱۲/۸/۱۶

۱۶۰ — ۲۳۰

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود آری — غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

۱۶۱ — ۲۳۲

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

۱۶/ ۸/ ۱۹

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

۱۶۲ ۲۳۱

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و(۱) دریاب که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بی خمارم بخش یا رب که با وی هیچ دردسر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ که هیچش لطف در گوهر نباشد

(۱) در نسخ جدیده این واو عاطفه را ندارد ولی در عموم نسخ قدیمه موجود است.

۱۶/۸/۱۹

۱۶۳ ۱۶۲

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان — بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ

از بهر نثار خوش نباشد

۱۶۴ ۲۲۳

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر — مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

۲۷/۸/۱۹

مطربا مجلس انست غزل خوان و سرود　　چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

۱۶۵　　۲۲۰

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد　　قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت　　مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند　　هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدارا محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش　　که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم　　کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی　　دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

۱۶۶　　۲۲۲

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد　　زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود　　عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل　　نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

۲۷/۸/۱۹

صبح امید که بُد معتکف پردهٔ غیب　　گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل　　همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز　　قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پُر می باد　　که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

۱۶۲　　۲۲۴

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد　　دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت　　بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

بهوی او دل بیمار عاشقان چو صبا　　فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست　　گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

خیال آب خضر بست و جام اسکندر(۱)　　بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور　　که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا　　که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود　　که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

(۱) چنین است در خ، سایر نسخ: «کیخسرو».

۲۷/۸/۱۹

چو زر عزیز وجود است نظم من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

۱۶۸ — ۲۲۱

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد برندی و دردی‌کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل — که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد

بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود — شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور — بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

۱۶۹ — ۲۲۶

یاری اندر کس نمی‌بینیم یارانرا چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستدارانرا چه شد

۲۷ / ۸ / ۱۹

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ... خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی ... حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست ... تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار ... مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند ... کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست ... عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت ... کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش

از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

۱۷۰ ... ۲۲۵

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد ... از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست ... باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب ... باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل ... در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت ... چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

محمد قزوینی
۲۷/۸/۱۹

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت　　قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری　　حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

۱۷۱　　۱۵۵

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد　　کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن　　ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی‌نهایت کز زلف یار گفتند　　حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود　　کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان　　کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست　　همت نگر که موری با آن حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار　　کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه درخواه　　کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد
دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

۱۷۲ ۱۵۷

عشق تو نهال حیرت آمد   وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقهٔ حال وصل کاخر   هم بر سر حال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او   بر چهره نه خال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل   آنجا که خیال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم   آواز سؤال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت   آن را که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

۱۷۳ ۱۶۰

در نمازم خم ابروی تو بایاد آمد   حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار   کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند   موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم   شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما   حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند   دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

محمد قزوینی
۲۷/۸/۱۹
[illegible]

زیر بارند درختان که تعلق دارند   ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

۱۷۴ ۱۵۹

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد   هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز   که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن   تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد بمن   کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح   داغ دل بود باُمید دوا باز آمد

چشم من در ره این قافلهٔ راه بماند   تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

۱۷۵ ۱۵۶

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد   که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای   درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار   که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش　　　که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع　　　بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد　　　چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس　　　سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ

مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

۱۷۶　　　۱۵۸

سحرم دولت بیدار ببالین آمد　　　گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش[1] و سرخوش بتماشا بخرام　　　تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای　　　که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد　　　ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست　　　ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست　　　که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار　　　گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل　　　عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

(۱) نخ: سرکش

۲۷/ ۸/ ۱۹

محمد قدوسی
۲۷ / ۸ / ۱۹ -

۱۷۷ ۲۱۳

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیا گری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند
مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

۱۷۸ ۱۲۸

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

آیین

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد   قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم   آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت   جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس   شیوهٔ تو نشدش حاصل و بیمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر   یادگاری که درین گنبد دوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید   خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد   که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

۱۲۶   ۱۲۶

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند   چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم   رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را   کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست   چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود   که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

۲۷/۸/۱۹۰

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه　　که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور　　که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر　　که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

۱۸۰　　۱۳۸

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند　　مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند　　زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون　　دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر جلوه می نمائی و گر طعنه میزنی　　ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود　　آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست　　تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

جائی که یار ما بشکر خنده دم زند　　ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

۲۷ / ۸ / ۱۹

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور | که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر | که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

زمهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

۱۸۰ ۱۳۸

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند | زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون | دل در وفای صحبت رود کسان مبند
گر جلوه می نمائی و گر طعنه میزنی | ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود | آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست | تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
جائی که یار ما بشکرخنده دم زند | ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

۱۸۱ ۱۷۹

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — که برقص آورد م آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت — مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش — صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

۱۸۲ ۱۳۵

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسهٔ چند بر آمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

۲۵۰

محمد قزوینی
۲۷ / ۸ / ۱۹-
[illegible]

ای گدایان خرابات خدا یار شماست　　چشمِ اِنعام مدارید زَانعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش　　که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رُخ مهر فروغ تو بسوخت

کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

۱۸۳　　۱۳۲

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند　　واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند　　باده از جام تجلّی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی　　آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال　　که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب　　مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد　　که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد　　اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

همّت حافظ و انفاس سحرخیزان بود

که ز بند غم ایّام نجاتم دادند

۱۸۴　　۱۳۴

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند　　گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت	با من راه‌نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید	قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد	صوفیان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع	آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

۱۸۵

۱۲۷

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند	تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار	بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی	گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش	که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یارب این بچه‌ترکان چه دلیرند بخون	که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد	خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست	زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

۲۷ / ۸ / ۱۹

۱۸۶ ۱۲۱

گر می فروش حاجت رندان روا کند ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا کزین غمان برسد مژده امان گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره عقل و فضل نیست فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت

عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

۱۸۷ ۱۱۷

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

۲۷/۸/۱۹

قزوینی
۲۷/۸/۱۹–

زبخت خفته ملولم بود که بیداری   بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

۱۸۸

۱۱۵

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند   که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سرّ محبت ببین نه نقص گناه   که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

زعطر حور بهشت آن نفس برآید بوی   که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی   که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست   مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد   که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

۱۸۹

۱۱۸

طایر دولت اگر باز گذاری بکند   یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه درّ و گهر گرچه نماند   بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من   هاتف غیب ندا داد که آری بکند

[illegible] ۷ ۹ ۱۹

کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما   مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز   باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی   مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزدهٔ   جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب   بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

۱۹۰

۱۱۹

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند   ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش   چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مراوت بدهند   گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز   که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد   قدر یکساعته عمری که در و داد کند

حالیا عشوهٔ ناز تو زبنیادم برد   تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست   فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

۱۹/۹/۷

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۱۹۱ — ۱۱۶

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند   بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی   وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو   نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طرّه تا من بوده ام   گفتا منش فرموده ام تا با تو طرّاری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو   از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان   سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرّهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم   از بند و زنجیرش چه غم هرکس که عیاری کند
شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد   تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرّهٔ شبرنگ او بسیار طرّاری کند

۱۹۲ — ۱۲۰

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند   همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
دی گله ز طرّه اش کردم و از سر فسوس   گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

با همه عطف[1] دامنت آیدم از صبا عجب کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند

دل بامید روی او همدم جان نمیشود جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دست خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر بی مدد سرشک من دُر عدن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند

تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

۱۹۳ ۱۳۰

در نظربازی ما بیخبران حیرانند من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه گاه رُخ او دیدهٔ من تنها نیست ماه و خورشید همین آینه میگردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا ما همه بنده و این قوم خداوندانند

(۱) چنین است در خ. نسخ دیگر: عطر.

۷/۹/۱۹

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم　　　آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

وصل خورشید بشب پرهٔ اعمی نرسد　　　که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ　　　عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار　　　ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد　　　عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد　　　دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان

بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

۱۹۴　　　۱۳۶

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند　　　پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند　　　ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند　　　نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند　　　رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

ز چشمم لعل رمانی چو می خندند می بارند　　　ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد　　　ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

۱۹ / ۹ / ۷

چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند | بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

۱۹۵ — ۱۳۱

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه سوگوارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین | که از تطاول زلفت چه بیقرارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن | مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

۱۹۶ — ۱۲۶

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

محمد قزوینی

۹ / ۷ / ۱۹

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی … باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد … هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست … آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق … اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود … تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار … صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب … بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم … ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور … اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان … خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود

شاهان کم التفات بحال گدا کنند

۱۹۷ … ۱۲۴

شاهدان گر دلبری زینسان کنند … زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد … گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سروقد گویی ببر پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقانرا بر سر خود حکم نیست هرچه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمترست از قطرهٔ این حکایتها که از طوفان کنند

یار ما چون گیرد آغاز سماع قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد در کجا این ظلم بر انسان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب

تا چو صبحت آینه رخشان کنند

۱۹۸ ۱۲۵

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که بُرد راه گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

۹/۷/۱۹

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

۱۹۹ — ۱۲۲

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوئیا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یا رب این نودولتانرا با خر خودشان نشان — کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

۲۰۰ — ۱۲۳

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر[1] میکنند

(۱) چنین است در نخ ق و شرح سودی بر حافظ؛ سایر نسخ: تعزیر

۱۹/۷/۹۰

محمد قزوینی
۷/۹/۱۹

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند　　عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز　　باطل(۱) درین خیال که اکسیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید　　مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب　　تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز　　این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید　　خوبان درین معامله تقصیر میکنند
قومی بجدّ و جهد نهادند وصل دوست　　قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر　　کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

۲۰۱　　۱۳۳

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند　　که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه　　هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
جفا نه پیشهٔ درویشیست و راهروی　　بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم　　شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

(۱) نخ ، باطن

محمد قدسی
۱۹/۷/۹

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که سالکان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

۲۰۲
۱۳۷

بود آیا که در میکدها بگشایند — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

محمد قزوینی
١٩/٩/٧

۲۳۴

۲۰۳

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — واندران دایره سرگشته پا برجا بود

مطرب از درد محبت عملی می پرداخت — که حکیمان جهانرا مژه خون پالا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل برلب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

۲۳۵

۲۰۴

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت — وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

محمد قدسی
۱۹/۷/۹

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب | آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه نگارم چو کمر بربستی | در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست | وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

۲۰۵ — ۱۹۳

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است | بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز | تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

۷/۹/۱۹

۲۰۶

۲۴۰

پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود[1]   مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان   بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند   منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد   دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد   ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین   بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد   گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار   دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن   سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

۲۰۷

۲۴۱

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود   دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک   بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد   عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

(۱) [illegible]است در خ، ق نخ: غمخواری،

آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است — آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ

که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

۲۰۸

۲۱۹

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی — آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق — تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه — هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

۱۹/۹/۷

محمد قزوینی ۷/۹/۱۹

۲۰۹ — ۲۳۶

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم | هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
یا رب این آینهٔ حسن چه جوهر دارد | که درو آه مرا قوّت تأثیر نبود
سر ز حسرت بدر میکدها بر کردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم | حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع | جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب(۱) انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

۲۱۰ — ۲۴۲

دوش در حلقهٔ ما قصّهٔ گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت | باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد | ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

(۱) چنین است در خ ق نخ، و غالب نسخ قدیمه. ولی در نسخ جدیده: آیتی بود ز عذاب

محمد قزوینی

۱۹/۷/۹

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرّهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

۲۱۱ — ۱۹۴

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست — واتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش رهِ دین میزد و آن سنگین دل — در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

۲۱۲ — ۲۳۸

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

۱۶/۹/۱۷

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب — در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم — کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود (۱)

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت — طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

۲۱۳ ۲۳۳

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

(۱) این بیت را در خ ق نخ و بسیاری از نسخ دیگر ندارد.

محمد قزوینی

رنگ خون دل ما را که نهان میداری   همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند   سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که برین چشمه همان آب روانست که بود

۲۱۴   ۲۳۹

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود   تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت   تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافه مراد که میخواستم ز بخت   در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر   دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر آستان میکده خون میخورم مدام   روزی ما ز خوان قدر این نواله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید   در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح   آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه   یک بیت ازین قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

۲۱۵ ۲۳۷

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت / ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

۲۱۶ ۲۴۳

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد / تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چکنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را ... در مملکت حسن سر تاجوری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت ... باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین ... افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را ... با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

۲۱۷ ۲۴۴

مسلمانان مرا وقتی دلی بود ... که با وی گفتی گر مشکلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم ... بتدبیرش امید ساحلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین ... که استظهار هر اهل دلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان ... چه دامنگیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن ... ز من محروم تر کی سائلی بود
برین جان پریشان رحمت آرید ... که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد ... حدیثم نکته هر محفلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست ... که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

محمد قزوینی

۲۱۸ ۲۱۶

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود … تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار … گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش … همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست … زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش … رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین … کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار … خودپسندی جان من برهان نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان … نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب … ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

۲۱۹ ۱۹۹

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود … بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ … ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ … که همچو روز بقا هفتهٔ بود معدود

شد از خروج[1] ریاحین چو آسمان روشن … زمین باختر میمون و طالع مسعود

(۱) چنین است در خ، ق، فروغ، بعضی نسخ دیگر: بروج.

محمد قزوینی

زدست شاهد نازک عذار عیسی دم … شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل … ولی چه سود که دروی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار … سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی … کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد … وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش … هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

۲۲۰ … ۳۰۰

از دیده خون دل همه بر روی ما رود … بر روی ما ز دیده چگویم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم … بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک … گر ماه مهر پرور من در قبا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش … بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده و هر کس که بگذرد … گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست … زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل … چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

۱۹۱ ۲۲۱

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره — زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل — بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود (۱)

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد — بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

۱۸۲ ۲۲۲

از سر کوی تو هر کو بملالت برود — نرود کارش و آخر بخجالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدا — بتجمل بنشیند بجلالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست — که بجائی نرسد گر بضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر — حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدارا مددی — که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

(۱) بعضی نسخ بجای بیت ذیل این بیت را علاوه دارند: «دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش — که این معامله در عالم شباب رود».

مهرودی

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است — کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی — بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

۲۲۳

۱۸۴

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال دهنت — بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود

هرچه جز بار غمت بر دل مسکین منست — برود از دل من و ز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست — درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان — دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

۲۲۴

۲۰۱

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود — بهر درش که بخوانند[۱] بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی — ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

(۱) ل و شرح سودی بر حافظ، نخوانند،

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی   که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار   چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی   که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست   که آبروی شریعت بدین قدر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم   که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری   وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم   چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید   چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

۲۲۵   ۲۰۲

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود   وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت   کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند   زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر   کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

محمد قزوینی

آن چشم جادوانه[1] عابدفریب بین	کش کاروان سحر ز دنباله میرود[2]
از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز	مکاره می نشیند و محتاله میرود
باد بهاری وزد از گلستان شاه	وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

۲۲۶

۲۱۷

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه	کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان	باشد کزان میانه یکی کارگر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو	لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من	آری بیمن لطف شما خاک زر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب	یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست	سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

(۱) خ: آهووش. (۲) غالب نسخ اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق ژاله میرود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

۲۲۷ ۲۲۷

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن نه چندان هنرست — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذرّه را تا نبود همّت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

۲۲۸ ۲۱۸

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار — گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست — دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می — تا از آنم چه بپیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

۲۲۹ ۱۷۷

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم — اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم درین فراق و درآن پرده راه نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار می شدم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمانه زمانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

۲۳۰ ۲۱۲

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید — که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خدا داده هست و حجلهٔ بخت — چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر — بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند

که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

۲۳۱ ۱۸۱

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبروست او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوائی کز باد صبح خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

محمد قزوینی

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کُشت   گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد   گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد

گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

۲۳۲   ۱۸۷

بر سر آنم که گر ز دست برآید   دست بکاری زنم که غصه سرآید

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد   دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست   نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا   چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی   از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند   تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر   باغ شود سبز و شاخ گل برآید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست

هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

۲۳۳   ۱۹۰

دست از طلب ندارم تا کام من برآید   یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر		کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران		بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش		نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم		خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

۲۳۴		۲۱۰

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید		ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل		چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست		که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت		که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود		خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان		بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

۲۳۵ ۱۸۹

زهی خجسته زمانی که یار باز آید — بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من — ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد — بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد — گمان مبر که بدان دل قرار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

که همچو سرو بدستم(۱) نگار باز آید

۲۳۶ ۲۰۳

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته بپیرانه سرم باز آید

دارم امید برین اشک چو باران که دگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — از خدا می طلبم تا بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

(۱) چنین است در خ . ق نخ ، بدست .

۱۹/۹/۲۷

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح　　ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

۲۳۷ ۲۱۱

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید　　فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش　　که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم　　درخت کام مرادم ببر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی　　بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید　　وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا　　ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر　　ولی بخت من امشب سحر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز　　بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

۲۳۸ ۱۸۸

جهان برابروی عید از هلال وسمه کشید　　هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت — که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود — گل وجود من آغشته گلاب و نبید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم — شبم بروی تو روشن چو روز می‌گردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

۲۳۹ ۲۰۴

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد ببلبل نقاب گل که کشید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد — هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

۹/۹/۲۷

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد　　　که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت　　　که پیر باده‌فروشش بجرعه‌ای نخرید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب

که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

۲۴۰　　　۲۰۶

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید　　　وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام　　　بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت　　　باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش　　　من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ　　　از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک　　　جامه‌ای در نیکنامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت　　　وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق　　　گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد

این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

۲۴۱ ۲۰۸

معاشران زحریف شبانه یاد آرید … حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق … بصوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی … ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید … ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود … ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

نمی خورید زمانی غم وفاداران … ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید بخورید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال … زروی حافظ و این آستانه یاد آرید

۲۴۲ ۱۸۵

بیا که رایت منصور پادشاه رسید … نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت زروی ظفر نقاب انداخت … کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد … جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن … قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور … ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل … بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق   ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق   همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول

ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

۲۴۳   ۲۰۵

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید   از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن   کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان   کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت   در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان   دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من   کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد   از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند   کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم   صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میکشیم   بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم محض صوابست و عین خیر — فرخنده آنکسی که بسمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

۲۴۴ — ۲۰۷

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند — وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق — برو نمرده بفتوی من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

۲۴۵ — ۲۴۵

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می رقصند با هم مست و هشیار

از آن افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگهدار

بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مگو با نقش دیوار

بیمن دولت منصور شاهی[1] — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

۲۴۶ **۲۴۸**

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

(۱) ق س ، بیمن دولت سلطان غضنفر.

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن — از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین دُرّ شاهوار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه گشا طالبان یار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

۲۴۷ — ۲۴۹

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر — از و وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ

تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

۲۴۸ — ۲۴۷

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمین گاه نظر با دل خویشم جنگست — ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میگفت

کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

۲۴۹ — ۲۴۶

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن دوست بگو — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست — عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

۲۵۰

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست — دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

۲۵۱

محمد قزوینی

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی ‌ ‌ ‌ مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده ‌ ‌ ‌ وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم ‌ ‌ ‌ یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

۲۵۱ ۲۵۵

شب وصلست و طی شد نامهٔ هجر ‌ ‌ ‌ سلامٌ فیه حتّی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش ‌ ‌ ‌ که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه ‌ ‌ ‌ ولو آذیتنی بالهجر والحجر

برآی ای صبح روشن دل خدارا ‌ ‌ ‌ که بس تاریک می بینم شب هجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار ‌ ‌ ‌ فغان از این تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ

فانّ الرّبح والخسران فی التّجر

۲۵۲ ۲۵۰

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر ‌ ‌ ‌ بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرّم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم ‌ ‌ ‌ تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کُندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

۲۵۳ ۲۵۴

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد — هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۲۵۴ — ۲۵۷

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن — با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم — تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

۲۵۵ — ۲۵۶

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن … چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت … دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب … باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند … چون ترا نوحست کشتی بان ز طوفان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم … سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید … هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب … جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

۲۵۶ ۲۵۳

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر … هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار … که در کمین گه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی … که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم … که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم … اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند　　　گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک　　　که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

بیار ساغر دُرّ خوشاب ای ساقی　　　حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صدبار　　　ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله　　　همین بست مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد　　　خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر (۱)

٢٥٧　　　٢٥٢

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر　　　پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ　　　بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش　　　در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک　　　آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص　　　ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

(۱) در نسخ خ و بعضی نسخ دیگر اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست که شعر حافظ بهتر ز شعر خوب ظهیر.

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش ‌ ‌ ‌ سیم در باز و بزر سیم بری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش ‌ ‌ ‌ بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش ‌ ‌ ‌ بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم ‌ ‌ ‌ گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را

که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

۲۵۸ ‌ ‌ ‌ ۲۶۱

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز ‌ ‌ ‌ ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند ‌ ‌ ‌ رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب ‌ ‌ ‌ که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست ‌ ‌ ‌ من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم ‌ ‌ ‌ ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت ‌ ‌ ‌ که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست ‌ ‌ ‌ گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

غرض کرشمهٔ حسنست ور نه حاجت نیست ‌ ‌ ‌ جمال دولت محمود را بزلف ایاز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

۲۵۹ ۲۶۳

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
بنیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

۲۶۰ ۲۶۵

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل — ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان

حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

۲۶۱ — ۲۶۴

در آکه در دل خسته توان در آید باز — بیا که در تن مرده روان در آید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت — ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم — بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو — ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ

ببوی گلبن وصل تو می سراید باز

۲۶۲ — ۲۶۳

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم[1] که جوید باز

(۱) چنین است در خ ق نخ ل، و غالب نسخ قدیمه، بعضی نسخ، جم،

شرمش از چشم می پرستان باد   نرگس مست اگر بروید باز
جز فلاطون خم نشین شراب   سر حکمت بما که گوید باز
هرکه چون لاله کاسه گردان شد   زین جفا رخ بخون بشوید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر   ساغری از لبش نبوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن   ببرش موی تا نموید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر بپوید باز

٢۶٣   ٢۵٨

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز   خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی   که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
زکوی میکده برگشته ام ز راه خطا   مرا دگر زکرم باره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی   شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن   نظر برین دل سرگشته خراب انداز
به نیم شب اگرت آفتاب می باید   زروی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند   مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

۲۶۴ ۲۵۹

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

۲۶۵ ۲۶۶

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من | در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن | میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب | میرود چون سایه هردم بر در و بامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو | اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت | جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان | جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز

۲۶۶ | ۲۶۰

دلم رمیدهٔ لولی وشیست شورانگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد | هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
خیال خال تو با خود بخاک خواهم برد | که تا ز خال تو خاکم شود عبیرآمیز
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی | بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز (۱)
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

(۱) ق نخ و بسیاری از نسخ دیگر در اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

٢٦٧ — ٢٧١

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار — کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحانرا خواندمی قول رباب — گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق — شبروانرا آشنائیهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز — زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند — وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست

از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

محمد قزوینی

۲۶۸ ۲۶۷

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از درِ خویش خدا را به بهشتم مفرست که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

۲۶۹ ۲۶۹

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

گ +

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم | ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان | رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

۲۷۰ ۲۷۰

درد عشقی کشیده ام که مپرس | زهر هجری چشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار | دلبری برگزیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش | سخنانی شنیده ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی | لب لعلی گزیده ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش | رنجهائی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

۲۷۱ ۲۶۸

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس | که چنان زو شده ام بیسر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربدهٔ این که مبین آن که مپرس

پارسائی و سلامت هوسم بود ولی / شیوهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازاست بقرآن که مپرس

۲۷۲ ۲۸۳

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو می رسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

۲۷۳ ۲۸۵

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش | حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده | مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی | نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست | بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن | خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار | وزان که با دل ما کرده‌ پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو | خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست | بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

۲۷۴ ۲۸۹

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش | ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن | سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

گرت هواست که چون جم بسرّ غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما می‌باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ

ولی معاشر رندان پارسا[1] می‌باش

۲۷۵ — ۲۷۲

صوفی گلی بچین و مرقّع بخار بخش — وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند — در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای — زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید[2] — ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

(۱) چنین است در نخ ق س و سودی. بعضی نسخ: آشنا. (۲) چنین است در نخ ق نخ و سودی و غالب نسخ قدیمه. بعضی نسخ: دید

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

۲۷۶ ۲۸۰

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمّل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمّل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

با چنین زلف و رخش باد انظر بازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلّل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمّل بایدش

۲۷۷ ۲۸۸

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری — برحذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود

نازپرورد وصالست مجو آزارش

۲۷۸ ۲۷۵

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمائی بکج‌طبعان دل‌کورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ — ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

۲۷۹ ۲۷۷

خوشا شیراز و وضع بی مثالش ‌‌ ‌ خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله ‌ ‌ که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی ‌ ‌ عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی ‌ ‌ بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا ‌ ‌ که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست ‌ ‌ چه داری آگهی چونست حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد ‌ ‌ دلا چون شیر مادر کن حلالش

مکن از خواب بیدارم خدارا ‌ ‌ که دارم خلوتی خوش باخیالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

۲۸۰ ۲۷۳

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش ‌ ‌ بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم ‌ ‌ که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست ‌ ‌ ولی زشرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید ‌ ‌ تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم

که سوخت حافظ بیدل ز مکر و دستانش

۲۸۱ — ۲۸۶

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش — می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بمنزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طره عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

محمد قزوینی
۵/۱۰/۱۶

۲۸۲ ۲۷۶

ببرد از من قرار و طاقت و هوش … بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله دار … ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش … بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر … گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم … نگردد مهرت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست … بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوش

۲۸۳ ۲۸۱

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش … که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند … هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها … که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده … بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند … امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات … مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند

گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

۲۸۴ — ۲۸۴

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند — هر قدر ای دل که توانی بکوش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه دانی خموش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاک در می فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده

وز خطر چشم بدش دار گوش

محمد قزوینی

۲۹۰

۲۸۵

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش | حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو می کشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی | درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار | عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی | پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو | نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ[1] ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

۲۹۱

۲۸۶

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش | وز شما پنهان نشاید کرد سر می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع | سخت میگیرد[2] جهان بر مردمان سخت کوش

(۱) خرقهٔ ازرق از شعار صوفیه بوده است (رجوع شود برای شرح آن بحواشی آخر کتاب) و مقصود از خرقه قبول کردن جانشین مرشد شدن است یعنی چندان بمان که فلک پیر فانی شده و بخت جوانت جانشین آن گردد. — خ بجای خرقه، جامه. (۲) بعضی نسخ: میگیرد.

محمد قزوینی

وانجم در داو جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف(۱) صاحب قران جرم بخش عیب پوش

۲۸۷ ۲۸۷

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا(۲) نیست گذار — کرده ام خاطر خود را بتمنای(۳) تو خوش

(۱) چنین است در جمیع نسخ که نزد اینجانب موجود است بدون استثناء و چنین در شرح سودی بر حافظ، بعضی نسخ چاپی: خسرو.
(۲) بعضی نسخ: وفا، بعضی دیگر: زسیلاب بلا (یا وفا). (۳) بعضی نسخ: بتماشای. — یعنی در راه عشق که بواسطه سیل بلا عبور و نیل بوصل ممکن نیست من خاطر خود را فقط بتمنای تو خوش کرده ام.

شکر چشم تو چگویم که بدان بیماری   میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست

میرود حافظ بیدل بتولّای تو خوش

۲۸۸   ۲۷۴

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش   معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی   گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست   سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم   بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان   که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد   که مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه

که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش

۲۸۹   ۲۷۹

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش   لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی   بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل   که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید — گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
چارده ساله بتی چابک[(۱)] شیرین دارم — که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
از پی آن گل نورسته دل ما یارب — خود کجا شد که ندیدیم درین چندگهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بجانداری[(۲)] خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر
صدف سینهٔ حافظ بود آرامگهش

۲۹۰ — ۲۷۸

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم — که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می پزد هیهات — چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

(۱) چنین است در خ ق ل وسودی و غالب نسخ قدیمه بدون واو عاطفه، نسخ جدیده: چابک وشیرین (با واو عطف)

(۲) چنین است در جمیع نسخ خطی حاضر نزد این جانب بدون استثنا و نیز در شرح سودی، غالب نسخ چاپی: بسرداری.

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر　　نزاع بر سر دنیّ دون مکن درویش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ

خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

۲۹۱ ۲۸۲

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش　　بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم　　آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود　　گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو　　بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد　　بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

وقتست کز فراق تو وز سوز اندرون　　آتش در افکنم بهمه رخت و پخت خویش[1]

(۱) چنین است صریحاً و اضحاً در دو نسخهٔ قدیمی ق ل و همچنین در نسخهٔ چاپ تبریز سنهٔ ۱۲۶۰ یعنی «رخت و پخت خویش» با بای فارسی و قبل از آن واو عاطفه، جمیع نسخ خطّی دیگر که نزد اینجانب حاضر است بعینه همین قسم است منتهی کلمهٔ پخت را برسم غالب نسخ قدیمه که فرقی مابین بای فارسی و بای عربی در کتابت نمیگذاشته اند بابای موحّده نوشته اند، و پخت بفتح اوّل و بای فارسی از اتباع و مزاوجهٔ رخت است از قبیل کار و بار و خان و مان و فلان و بهمان و تار و مار و ترت و مرت و غیره و هم اکنون نیز در محاوره عین این تعبیر مستعمل است مثلاً گویند همه رخت و پختش را دزد برد، و از غالب فرهنگها این معنی برای پخت فوت شده است ولی در شمس اللّغات صریحاً متعرّض شده که «پخت بالفتح بای فارسی ... مترادف رخت است»، در غالب نسخ چاپی «رخت بخت خویش» (با بای موحّده و بدون واو عاطفه) و آن تحریف است. – و مخفی نماناد که غالب نسخ بجای بیت متن چنین دارند «گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش».

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

۲۹۲	۲۹۳
قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار	حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید	که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ	کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت	که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی	نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

۲۹۳	۲۹۴
بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع	شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن	بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک	ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر	جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طرّهٔ شاهد دنیی همه بندست و فریب — عارفان[1] بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میخواهی — که وجودیست عطابخش کریم نفّاع[2]

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل

جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

۲۹۴ — ۲۹۳

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست — بس که در بیماریِ هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

(۱) خ : عاشقان . (۲) چنین است در قدیمترین نسخ حافظ مانند خ ق نخ س (بدون واو عاطفه بین صفات) .

محمد قزوینی

همچو صبحم یک نفس باقیست با[1] دیدار تو	چهره بنما دلبرا تا جان بر افشانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین	تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

۲۹۵ ۲۹۵

سحر بسوی گلستان همی شدم در باغ	که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم	که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور	که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم	نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن	دهان گشاده شقایق[2] چو مردم ایغاغ[3]

یکی[4] چو باده پرستان صراحی اندر دست	یکی[4] چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ[5]

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

(۱) چنین است در غالب نسخ قدیمه، س‌س « تا دیدار تو »، نسخ چاپی « بی دیدار تو ». (۲) خ « سپر گرفته ». (۳) ایغاغ بغین معجمه که ایغاق با دو قاف نیز نویسند ترکی یا مغولی بمعنی نمام و سخن‌چین و ساعی است، رجوع شود برای شواهد این فقره بحواشی آخر کتاب و بحواشی جلد سوم جهانگشای جوینی ص ۲۹۸ - ۲۹۹. (۴) بعضی نسخ « گهی » در هر دو جا. (۵) ایاغ بمعنی پیالهٔ شراب‌خوری است (برهان).

۲۹۶ — ۲۹۶

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم زکس نبست این دل پر امید من — گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک — مغبچهٔ زهر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل — مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق

بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

۲۹۷ — ۲۹۷

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می سودم — براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی　　فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود　　ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم　　که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب　　قرین آتش هجران و هم قران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست　　تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار　　مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق　　ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

۲۹۸

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق　　گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست[1]　　هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم　　که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت　　که در کمین گهٔ عمرند قاطعان طریق

(۱) چنین است در خ ل ی ط ، سایر نسخ : در .

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام	حکایتیست[1] که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد	خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست	بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب	که مهر خاتم لعل توهست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام

ببین که تا بچه حدّم همی کند تحمیق

۲۹۹

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک	از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور[2]	که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من	که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری	بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی	چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

(۱) چنین است در اغلب نسخ قدیمه، بعضی نسخ دیگر قضیتیست، (۲) چنین است در اغلب نسخ که در نزد اینجانب موجود است و همچنین در شرح سودی بر حافظ، ق: برو بهر چه تو داری مخور دریغ و بخور، و این از حیث معنی روشن‌تر است ولی برخلاف اکثریت نسخ قدیمه است.

محمد قزوینی

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

۳۰۰
هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک ۳۰۱

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

۳۰۱
ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من میروم الله معک ۳۰۰

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

۳۰۲ ۳۰۲

خوش خبر باشی[۱] ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

قصة العشق لا انفصام لها
فُصِمَت[۲] ها هنا لسان القال[۳]

ما لسلمی[۴] و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عفت الدار بعد عافیة
فاسألوا حالها عن الاطلال

(۱) بعضی نسخ: باش، بعضی دیگر: بادی، (۲) چنین است در اغلب نسخ و فصمت با فاء و صاد مهمله بصیغهٔ مجهول یعنی بریده شد و منقطع شد و شکسته شد، و علت تأنیث فعل آنست که «لسان» از کلماتی است که هم مذکر استعمال میشود و هم مؤنث و وقتیکه مراد از آن زبان بمعنی لغت باشد نه عضو مخصوص تأنیث در آن اکثر است (لسان العرب)، (۳) چنین است در بعضی نسخ، بعضی دیگر: مقال، برخی دیگر: الحال، (۴) بعضی نسخ: ما بسلمی،

فی جمال الکمال نلت مُنیً (۱)　　صرف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله　　مرحبا مرحبا تعال تعال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند　　از حریفان و جام مالامال

سایه افکند حالیا شب هجر　　تا چه بازند (۲) شب روان خیال

ترک ما سوی کس نمی نگرد　　آه ازین کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند

نالهٔ عاشقان خوشست بنال

۳۰۳　　۳۰۸

شَمَمتُ روحَ وِدادٍ و شِمتُ برقَ وِصال　　بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

اَحادِیاً بِجَمالِ الحَبیبِ قِف و انزِل　　که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جَمال

حکایت شب هجران فروگذاشته به　　بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

بیا که پرده گلریز هفت خانهٔ چشم　　کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

چو یار بر سر صلح است و عذر میطلبد　　توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ　　که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی　　بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

(۱) بعضی نسخ: فی کمال الجمال. (۲) خ: تا چه زاید زر.

۳۰۴ ۳۰۷

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل　　یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده　　بر روی زمین روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم　　انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی　　بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت　　ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست　　دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت　　شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست　　خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست

از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

۳۰۵ ۳۰۴

بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل　　که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث[۱]　　نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم　　که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم　　شدیم در نظر رهروان خواب خجل

(۱) چنین است در اغلب نسخ ، نخ : بخت .

19/11/7

روا است نرگس مست ار فکند سر در پیش	که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
تو یی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا	که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت

ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول	رسد بدولت وصل تو کار من باصول
قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا	فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول
چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور	بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم چاره از کجا جویم	که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
من شکسته بدحال زندگی یابم	در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت	که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد	بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو	که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

۳۰۷ ۲۰۳

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل — هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی نپرسند[1] امثال این مسایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری — مرضیّة السّجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه‌گیری بودم، چو چشم مستت — واکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل[2]

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست

یارب ببینم آنرا در گردنت حمایل

۳۰۸ ۲۰۶

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای — همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ جدیده و چاپی: «بپرسید»، (۲) چنین است در نخ «مسعودی»، بعضی نسخ: «چو مستان برابروی تو مایل»،

من نمی یابم مجال ای دوستان — گرچه دارد او جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز (۱) — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار — همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عزّ و ناز
باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

۳۰۹   ۳۱۲

عشق بازیّ و جوانیّ و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکّردهان و مطرب شیرین سخن — همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلنشان (۲) چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسّلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک — نُقلش از لعل نگار و نُقلش از یاقوت خام
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آخته تیغ — زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

(۱) نخ وسودی: و منزل چون بهشت . (۲) چنین است در نخ م نخ . س ی : دلنشین

محمد قزوینی

هرکه این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

۳۱۰ ۲۴۳

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام
یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما — سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد — مَن لَهُ یَقتُل[1] داءٌ دَنِفٌ[2] کَیفَ یَنام
تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم — ذاک دعوای وها انت و تلک الایام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

(۱) چنین است در نسخ ک ی و شرح سودی، بعضی نسخ «یقبل»، (۲) چنین است در نسخ س و شرح سودی، — این مصراع در عموم نسخ محرّف است و تصحیح واقعی آن بدست نیامد ولی بهمین نحو که فعلاً چاپ شده و مطابق شرح سودی است گویا اقرب بصواب و بواقع باشد، «دنف» بتحقیق بپاری «وای» لازم است و در اینجا صفت «داء» است و کلام بتقدیر تقدیم و تأخیر است یعنی من له داء دنف یقتل کیف ینام یعنی کسی که دردی یا بیماری وائی کشنده ایست چگونه تواند خوابیدن،

۳۵۲ ۳۱۱

عاشق روی جوانی خوش[۱] نوخاسته‌ام — وز خدا دولت این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید — که برو وصله بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار — در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

۳۱۴ ۳۱۲

بشری اذ السلامة حلّت بذی سلم — لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلست — آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال — انّ العهود عند ملیک النهی ذمم[۲]

می جست از سحاب امل رحمتی ولی — جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت — الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

(۱) چنین است در نسخ ق ل ی و سودی، نسخ نس، خوش و (با واو عاطفه) (۲) این مصراع بدون شک مأخوذ است از قول متنبّی، وبیننا لو رعیتم ذاک معرفة — انّ المعارف فی اهل النهی ذمم

ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

۳۱۳ ۳۰۹

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ توست | بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت | تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم | کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار | این موهبت رسید ز میراث فطرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم
دورم بصورت از در دولت سرای تو | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

۳۱۴ ۳۵۹

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم | لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست | دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور		در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین		که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در رهِ عشق از آن سوی فنا صد خطرست		تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود		چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر دُرج عقیق تو حلالست مرا		که باَفسوس و جفا مُهرِ[1] وفا نشکستم
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت		آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواریِ شمشاد بلندت پستم

۳۸۱		۳۱۵

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم		بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد		بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذرّه گرچه حقیرم ببین بدولت عشق		که در هوای رُخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سرِ امن		بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گو		سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

(۱) چنین است در ق بدون واو عاطفه، و بدون شبهه همین صواب است لاغیر و مهر بضم میم مراد است بقرینهٔ «دُرج عقیق» در مصراع اوّل، غالب نسخ: مهر و وفا (با واو عاطفه). ملاحظه شود این بیت دیگر خواجه: دُرج محبّت بر مُهر خود نیست یا رب مباد کام رقیبان، و نیز این بیت او: خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش ای دُرج محبّت بهمان مُهر و نشان باش.

محمد قزوینی

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست　　　که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت

که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم[1]

۳۱۶　　　　　　　　　　　　　　　　　۳۲۲

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم　　　ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر　　　سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم　　　طرّه را تاب مده تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم　　　غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گُلم　　　قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را　　　یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه　　　شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس　　　تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی

من از آن روز که در بند توام آزادم[2]

(۱) چنین است در غالب نسخ، بعضی دیگر: چو، (۲) این مصراع از سعدی است در مطلع غزلی در بدایع:
من از آن روز که در بند توام آزادم　پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم، و بیت متن در اصل نسخهٔ خطی ق موجود است
ولی در چاپ از قلم افتاده است،

محمد قزوینی

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم … بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق … که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود … آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض … بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست … چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت … یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق … هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست … که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک … ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

۳۱۸ ۳۶۵

مرا می‌بینی و هر دم زیادت میکنی دردم … ترا می‌بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم(۱) نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری … بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی … گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ چاپی: زسامانم.

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت | اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ | هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب

سالها بندگی صاحب دیوان کردم

۳۲۰ ۲۱۶

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته | جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست | بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود | وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ | فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت | میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام

بر نام عمر و دولت احباب میزدم

۳۲۱ — ۲۳۵

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم ‌‌‌ هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا ‌‌‌ بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من ‌‌‌ در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اوّل ز تحت و فوق وجودم خبر نبود ‌‌‌ در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند ‌‌‌ هرچند کاینچنین شدم و آنچنان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد ‌‌‌ کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت ‌‌‌ با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید ‌‌‌ ایمن ز شرّ فتنهٔ آخر زمان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست ‌‌‌ بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

۳۲۲ — ۲۵۵

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم ‌‌‌ بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم[۱]

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم ‌‌‌ بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم ‌‌‌ طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

(۱) بسیاری از نسخ بجای بیت ذیل، علاوه دارند : امید خواجگیم بود بندگی تو جستم ‌ هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم .

محمد قزوینی

بشوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم — زلعل باده فروشت چه عشوها که خریدم
زغمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — زغصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
زکوی یار بیار ای نسیم صبح[(۱)] غباری — که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
بخاک پای تو سوگند[(۲)] و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

۳۲۳ — ۳۱۷

زدست کوته خود زیر بارم — که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست — وگرنه سر بشیدائی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان — چه باشد حق نعمت می‌گزارم

(۱) خ: وصل. (۲) این واو در عموم نسخ قدیمه و نسخهٔ شرح سودی بر حافظ موجود است و بنابرین «نور دیدهٔ حافظ» عطف خواهد بود بر «خاک پای تو» یعنی سوگند بخاک پای تو و بنور دیدهٔ حافظ، ولی در نسخ جدیده واو مزبور ساقط شده و واضح است که «نور دیدهٔ حافظ» را منادی فرض کرده‌اند.

من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم[۱]

سری دارم چو حافظ مست لیکن

بلطف آن سری امیدوارم[۲]

۳۶۲ — ۳۲۴

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلک همه قند و شکر می بارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

چون ترا در گذر ای یار نمی یارم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا

بجز از خاک درش با که بود بازارم[۳]

(۱) این مصراعی است از بیتی از سعدی در گلستان در اوایل باب سوم: «چگونه شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم» که خواجه تضمین فرموده است. (۲) در بعضی نسخ درین غزل دو بیت ذیل را علاوه دارند: «تو از خاکم نخواهی برگرفتن بجای اشک اگر گوهر ببارم — مکن چشمم بخون خوردن درین دشت که کار آموز آهوی تتارم». (۳) در بسیاری از نسخ درین غزل بیت ذیل را علاوه دارد: «بصد امید نهادیم درین بادیه پای ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم».

۳۵۰

محمد قزوینی

۳۲۵ ۳۶۶

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است — از موج سرشکم که رساند بکنارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور — کان بوی شفا بخش بود دفع خمارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من — زین در نتواند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

۳۲۶ ۳۵۶

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند — وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری — من بآه سحرت زلف مشوش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد　　نُقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من　　جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

۳۲۷　　۳۲۸

مرا عهدیست[۱] با جانان که تا جان در بدن دارم　　هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم　　فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم[۲]

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل　　چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش　　فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند　　بحمد الله والمنه بتی لشکر شکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی　　چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه　　که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه　　که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله　　نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

(۱) خ م س ، شرطیست ، (۲) این بیت و بیت پنجم و ششم این غزل را در خ ندارد ،

محمد قزوینی
۲۱/۱۱/۱۹

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن[۱] دارم

۳۲۸ ۳۶۴

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرّم آن روز کزین مرحله بر بندم بار — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و در و غوطه خورم
پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

۳۲۹ ۳۷۰

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم[۲]
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسّرم

(۱) چنین است در نخ ق ص، باقی نسخ: «امین الدین». (۲) این اشعار چنانکه از سبک و اسلوب آنها و نیز از قافیهٔ آنها که از قافیهٔ معمولی ابیات غزل تجاوز است واضح میشود در حقیقت قصیده است نه غزل و بهمین مناسبت در عموم نسخ چاپی و بسیاری از نسخ خطی آنرا در جزو قصاید خواجه چاپ کرده‌اند نه در غزلیات، ولی چون در قدیمترین نسخهٔ موجودهٔ تاریخ‌دار دیوان حافظ یعنی در نسخهٔ نخ و همچنین در بعضی نسخ خطی دیگر و نیز در شرح سودی بر حافظ در جزو غزلیات حافظ در باب میم درج شده بود لهذا ما نیز به پیروی آنها آنرا در همین موضع باقی گذارده‌ایم.

جامی بده که باز بشادیّ روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخور دکند طبع خوگرم

ور باورت نمیکند از بنده این حدیث / از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم

«گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم»(۱)

منصور بن مظفر غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود / وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسّرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

(۱) رجوع شود بحواشی آخر کتاب ،

محمد قزوینی

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو | دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست | من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست | انصاف شاه باد درین قصه یاورم[1]
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه | طاوس عرش می شنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد | گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من | گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم[2]
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر | من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست | تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت | واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزیست
نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

۳۳۰

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم | تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

(۱) چنین است در عموم نسخ، سودی: داورم، (۲) اشاره است بدون شک بنام سلطان غضنفر پسر شاه منصور که این قصیده در مدح پدر او شاه منصور بن شرف الدین مظفر بن امیر مبارز الدین محمد است، سلطان غضنفر مزبور در سنهٔ ۷۹۵ با غالب افراد خاندان آل مظفر بامر امیر تیمور کشته شد،

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان مرادت گشاده ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد

زشوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

۳۳۱ ۳۱۰

بتیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابرویت را گو بزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم در آرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ — که گر آتش شوم در وی نگیرم

محمد قزوینی

۳۳۲ ۳۲۷

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم | که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حُسن در حدّ کمالست | زکاتم ده که مسکین و فقیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی | بسیب بوستان و شهد و شیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست | که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق | جوانبخت جهانم گرچه پیرم
قراری بسته‌ام با می‌فروشان | که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می | اگر نقشی کشد کلک دبیرم
درین غوغا که کس کس را نپرسد | من از پیر مغان منّت پذیرم
خوشا آندم کز استغنای مستی | فراغت باشد از شاه و وزیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه | ز بام عرش می‌آید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدّعی بیند حقیرم

۳۳۳ ۳۲۶

نماز شام غریبان چو گریه آغازم | بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای رفیق ره تا من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی — شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

۳۳۴ — ۳۶۹

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست — در دست سر موئی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع[1] گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

(۱) ق: موم.

محمد قزوینی

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور

جز جام نشاید که بود محرم رازم

۳۳۵ ۳۷۱

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم — بهوائی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم — از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

محمد قزوینی

۳۳۶ ۳۷۲

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی زمیان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین(۱) — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات — کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم(۲)

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده

تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

۳۳۷ ۳۴۷

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم

(۱) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر: بنی و مطرب بنشین، (۲) چنین است در خ نخ، در اغلب نسخ بجای مجموع دو بیت پنجم و هشتم فقط این بیت یگانه را دارند: خیز و بالا بنمای ای بت شیرین حرکات تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم، که بیت تخلص است، و دو مصراع دیگر را هیچ ندارند،

محمد قزوینی

ز دست بخت گرانخواب و کار بی‌سامان | گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود | دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا باید شرمسار خود باشم

۳۳۸ ۳۱۸

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر | حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز | استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلسم ایرا[1] مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام | حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمهٔ[2] حوران ز شش جهت | چیزیم نیست ورنه[3] خریدار هر ششم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

(۱) چنین است در اغلب نسخ قدیمه، نسخ چاپی: «مفلس از آنرو»، — «ایرا» یعنی از برای آن و ازین جهت (برهان). (۲) چنین است در خ ق و شرح سودی (بدون واو عاطفه)، نسخ جدیده: «پر کرشمه و حوران».

(۳) خ: «گر نه»، ی: «ار نه».

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینهٔ ندارم ازآن آه میکشم

۳۳۹ ۳۳۳

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم — دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم — منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
بیا که لعل گهر در نثار مقدم تو — ز گنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت — اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش — براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بهر دمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

۳۴۰ ۳۴۱

من که از[1] آتش دل چون خم می در جوشم — مهر برلب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

(۱) چنین است در خ، سایر نسخ: گرچه از.

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا | فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت | من چرا ملک جهان را بجوی[۱] نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست | پرده‌ بر سر صد عیب نهان می پوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم | چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

۳۴۱   ۳۳۷

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم | شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست[۲] | من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بیسامان را | زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی | تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

(۱) چنین است در اغلب نسخ قدیمه، بعضی نسخ دیگر طبق مشهور: ناخلف باشم اگر من. (۲) راه بده: و راه بدهی بردن کنایه از صورت معقولیت داشتن سخنی یا کاری یا امری است، کمال اسمعیل گوید: مقصود بنده ره بدهی می برد هنوز اگر باشدش ز نور ضمیرت مددی. انوری گوید: آفرین بر کسی ره بدهی است که غرض محض این شبیک طوسی است. و در تاریخ بیهقی آمده: «بر آن قرار دادند که قاضی ابونصر را فرستاده آید بدین دانشمند بخاری تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی نبود و راه بدهی میبرد آنچه گفته اند دهخوا». رجوع شود به امثال و حکم دوست دانشمند من آقای علی اکبر دهخدا و بحواشی آخر کتاب.

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا — تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس

حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

۳۴۲ — ۳۲۸

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم — خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم(۱) — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید — عجب مدار که هم درد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

۳۴۳ — ۳۲۶

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

(۱) بعضی نسخ: «کجا بودم».

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز   پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شأن من بدردکشی ظن بد مبر   کالوده گشت جامه[1] ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالتست   کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس   با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست   کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی   در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم[2]

٣٤٤   ٣٢٥

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم   دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود   دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو   حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی   گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل   نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

(١) بعضی نسخ: خرقه. (٢) این بیت را در خ ق نخ ندارد.

محمد قزوینی

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را · این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از وی[1] غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

۳۴۵ ۳۶۳

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم · زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت · نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر · کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب · تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت · دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور · چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

۳۴۶ ۳۴۵

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم · محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها · توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده · سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم

(۱) بعضی نسخ «از خود»

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها — کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم — گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم (۱)

۳۴۷ — ۳۲۳

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود (۲) — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

(۱) در این غزل در نسخ مختلفهٔ جدیده از یک الی هشت بیت الحاقی دیده شده است از جمله این بیت مشهور:
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم ولی در نسخ قدیمهٔ قریب العصر با حافظ
از قبیل نخ ق نخ ل اثری از هیچکدام از این ابیات موجود نیست. (۲) یعنی کارش از آن گذشته که نصیحت شنود.
بعضی نسخ: که پذیرد درمان.

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — در یکی نامه محالست که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود — کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی — من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

۳۴۸ — ۳۲۰

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برآرم آهی — کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

۵/۱۲/۱۹

۳۴۹ ۳۲۱

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم ... گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم ... دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار ... عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردروئی میکشم زان طبع نازک بیگناه ... ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی[1] خدا را تا بکی ... ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم[2]

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست ... صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بندهٔ حافظ یاد کن ... تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

۳۵۰ ۳۴۶

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم ... بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید ... که می خورند حریفان و من نظاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه ... پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید ... گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت ... حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

(۱) بعضی نسخ: سلمی، (۲) اشاره است بببیت ذیل از قصیدهٔ معروف مُعزّی: ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن،

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — چرا ملامت رند شرابخواره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

۳۵۱ — ۳۳۹

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست[1]
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

(۱) چنین است در جمیع نسخ خطی از قدیم و جدید که من بدست دارم ، بعضی نسخ چاپی « سپرده »

۳۵۲ ۳۳۴

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام(۱)
در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ(۲) ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

با صبا افتان وخیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت زحمت ما بر نتابد بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه وغمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

۳۵۳ ۳۲۹

من ترک عشق(۳) شاهد و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبیّ و قصر و حور(۴)
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس(۵) اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتیّ و مکرر نمیکنم

(۱) چنین است در اغلب نسخ، خ: تا کی از دستم برآید تیر تدبیر مراد، بعضی نسخ: تا که (بجای تا کی)، (۲) خ: ناصح، (۳) چنین است در خ، بعضی نسخ: عشق و شاهد و ساغر، بعضی دیگر: عشق بازی و ساغر، (۴) چنین است در خ م، بعضی نسخ: قصر حور، (۵) چنین است در خ ن ل، بعضی نسخ: تلقین درس،

محمود آذری

هرگز نمیشود زسر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطعن گفت که رو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست

من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

۳۵۴ — ۳۲۴

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز — که غوغا می کند در سر خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد — همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

۳۵۵ ۳۴۲

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
جز صراحیّ و کتابم نبود یار و ندیم تا حریفان دغارا بجهان کم بینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح شرمسار از رخ ساقیّ و می رنگینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات مرد این بار گران نیست دل مسکینم
من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر این متاعم که همی بینی و کمتر زینم
بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدّر شود آیینهٔ مهر آیینم

۳۵۶ ۳۵۷

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد لبم بر لب نه ای ساقیّ و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم
لبت شکّر بمستان داد و چشمت می بمیخواران منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

محمد قزوینی

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت — ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد — تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس — که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد — غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ(۱)

که با جام و قدح هردم ندیم ماه و پروینم

۳۵۷ — ۳۷۴

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو — خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن — فکر دورست همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب — این همه از نظر لطف شما می‌بینم

هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

(۱) چنین است در ی وص. — خ ق ل وسودی: نه از حافظ — محتمل است باحتمالی ضعیف بنا بر فرض صحت این نسخهٔ اخیره که این غزل شاید فی الواقع از خود حافظ نبوده بلکه از یکی از معاصرین او بوده، باستقبال غزل دیگر خواجه بهمین وزن و قافیه: بژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم که سهواً در دیوان خواجه داخل شده است).

محمد قزوینی

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبّان شما می‌بینم

۳۵۸ ۳۵۴

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت[۱]
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر[۲]
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در میان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دُرفشان نمی‌بینم

۳۵۹ ۳۸۲

خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

(۱) نخ س م : نخواهم کرد ، (۲) بعضی نسخ : بگیر ،

محمد قزوینی

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان[1] بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

تازیان[2] را غم احوال گرانباران[3] نیست
پارسایان[4] مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

۳۶۰ ۳۱۱

گر ازین منزل ویران بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

(۱) مراد از «زندان سکندر» بنا بر آنچه در فرهنگها و در تاریخ جدید یزد مسطور است شهر یزد است، و مراد از «ملک سلیمان» مملکت فارس است، رجوع شود بحواشی آخر کتاب. (۲) چنین است در عموم نسخ قدیمه و نیز در شرح سودی و در «تاریخ جدید یزد» تألیف احمد بن الحسین الکاتب که در حدود سنهٔ ۸۶۲ تألیف شده (چاپ یزد ص ۲۵)، نسخ چاپی: نازکان را.
(۳) چنین است در اغلب نسخ قدیمه و سودی و تاریخ یزد مذکور، بعضی نسخ: گرفتاران. (۴) چنین است در عموم نسخ قدیمه و سودی و تاریخ یزد، نسخ چاپی: ساربانان.

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

۳۶۱ — ۳۵۳

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا — بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام جای خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — و اندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی — تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت

با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم … از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست … جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم … لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند … وز می جهان پُرست و بت می گسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست … مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش … تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین … خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند … ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حُسن تست … ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس … وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش … ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح … جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست		وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد		این پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست		تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران

وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

۳۶۳

دردم از یارست و درمان نیز هم		دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن		یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما		عهد را بشکست و پیمان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن		گفته خواهد شد بدستان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل		بگذرد ایام هجران نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست		گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان		بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار		بلکه از یرغوی[1] دیوان نیز هم

(۱) یرغو که یارغو با الف نیز نویسند مغولی بمعنی عدلیه و استنطاق و مرافعهٔ مدعی و مدعی علیه و قانون است، و یارغوچی یعنی قاضی و حاکم قانون (مقدمهٔ ج ۱ جهانگشای جوینی ص قح)، سعدی گوید: «گر بیوفائی کردمی یرغو بقاآن بردمی کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را». کلمهٔ بعد را بجای «دیوان» بعضی نسخ «سلطان» دارند.

محتسب داند که حافظ عاشقست
واصف ملک سلیمان نیز هم

۳۶۴ — ۳۳۸

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم — همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

۳۶۵ — ۳۴۸

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم[1] — روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم — در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

(۱) ق س و سودی بجای این مصراع : «ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم». ــ در نسخ م نخ این غزل با این اختلاف صورت در مصراع اول مطلع عیناً در دو موضع مختلف از باب میم تکرار کرده‌اند ولی با اندک تغییری در ترتیب ابیات و شمارهٔ آنها.

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم | هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
عمری گذشت تا بامید اشارتی | چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم | ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز | بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه | چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

۳۶۶ ۳۴۰

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت | بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین | بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار | که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

محمد آزادی

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

۳۶۷ ۳۵۱

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ایدل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

۳۶۸

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم | بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر | بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی | برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام | اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد | مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان | بشکر خنده لبت گفت مزادی[(۱)] طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سوداز ده را | از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد | ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

(۱) چنین است صریحاً با زاء معجمه در ل و در شرح سودی بر حافظ، سایر نسخ: «مرادی» با راء مهمله، و بدون شبهه مرادی تصحیف است و صواب همان مزادی است با زاء معجمه و بفتح میم که مصدر زاد و یزید است مانند زیاد و زیاده و بهمان معنی است (لسان العرب)، و در برهان قاطع گوید: «مزاد بفتح اول بروزن سواد ... و در عربی بمعنی زیاده کردن قیمت چیزی باشد یعنی آنکه قیمت آن چیز بده دینار رسیده باشد دیگری بدوازده دینار برساند و همچنین»، یعنی دل عشوه از لب شیرین تو بهای جان خواست ولی لبت با خنده استهزا گفت بهای جان درین معامله کافی نیست زیادتی بر آن می طلبیم.

۳۶۹ — ۳۲۳

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی برکی دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت — ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز — ما دم همّت برو بگماشتیم

نکتها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی با دل حافظا

ما محصّل بر کسی نگماشتیم

۳۷۰ — ۳۴۴

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ورنه سخن این بود و[1] ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن — بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

قدت گفتم که شمشادست بس[2] خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

(۱) ق م ی این واو عاطفه را ندارند. (۲) ق: وبس (با واو عاطفه).

محمد قزوینی

جگر چون نافه ام خون گشت[1] کم زینم نمی باید[2] | جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت

ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

۳۷۱ ۳۸۰

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم | محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد | تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را | مهر لب او بر در این خانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود | بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر | جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود | آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ

یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

۳۷۲ ۳۱۹

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم | کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم

(۱) ق نخ م س: گشت و (با واو عاطفه)، (۲) چنین است در خ، سایر نسخ: نمی بایست،

محمد قزوینی
۱۹/۱۲/۱۴۰

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جائی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین درّ و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

۳۷۳

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم — شطح و طامات ببازار خرافات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر — دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سموات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا(۱) گم شدن آخر تا کی / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

۳۶۰ — ۳۷۴

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم تازیم(۲) و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد / بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

(۱) نخ م س، و «هوا»، (۲) چنین است در نخ س و سودی، بهم تازیم یعنی باهم براوتازیم، ق: بروتازیم، سایر نخ: بهم سازیم،

محمد قزوینی

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه   که از پای خمت روزی[۱] بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز

بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

۳۷۵   ۳۳۰

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم   وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم   دلق ریا بآب خرابات بر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند   غلمان ز روضه حور ز جنّت بدر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان   غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

عشرت کنیم ورنه بحسرت کشندمان   روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

سرّ خدا که در تتق غیب منزویست   مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم

کو جلوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو   گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حدّ ماست چنین لافها زدن

پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۳۷۶   ۳۳۲

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم   سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد   چاره آنست که سجّاده بمی بفروشیم

(۱) نسخ چاپی «یکسر»

خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست — چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم
می‌کشیم از قدح لاله شرابی موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

۳۷۷

ما شبی دست برآریم و دعائی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم (۱)
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب از سایهٔ میمون همائی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست — تا بقول و غزلش ساز نوائی بکنیم (۲)

(۱) نسخ حاضره باستثنای خ درینجا بیت ذیل را علاوه دارند: «در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد، تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم». (۲) چنین است در خ ق، بعضی نسخ: «ساز و نوائی» (با واو عاطفه).

محمد قزوینی

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم — سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروّق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان — فکر اسب سیه و زین مغرّق(۱) نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند — تکیه آن به که برین بحر معلّق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو — ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست — کشید در خم چوگان خویش چون گویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

(۱) بجام مُغَرَّق بالفضّة کمعظم لگام بسیم آراسته (منتهی الارب).

محمد قزوینی

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواه[1] که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی — چو لاله با قدح افتاده برلب جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشوئیم

۳۸۰ — ۳۶۱

بارها گفته‌ام و بار دگر می گویم — که من دلشده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرائی هست — که از آن دست که او می کشدم[2] می رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری می جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست — مکنم عیب کز و رنگ ریا می شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جائی دگرست — می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی — گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

(۱) چنین است در اغلب نسخ، س ی: خداگواست. (۲) چنین است در نسخ قدیمه مانند خ ق نخ، سایر نسخ: که می‌پروردم.

محمد قزوینی

۳۱۵ — ۳۸۱

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی‌نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقفست که ما — روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنانرا ز خون کفن سازیم — دوستانرا قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ٔ اعتراف و ما گوهیم

۴۰۴ — ۳۸۲

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خسته‌ٔ بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود — گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ٔ روی زبان من ببین — کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تو(۱) هست در آتشش وطن — چشمم(۲) از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است — شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم

ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

٣٨٣

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست بادیست — گو شرم بادش از عندلیبان

یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبّان روی حبیبان

دُرج محبّت بر مُهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت — تا چند باشیم از بی‌نصیبان(۳)

حافظ نگشتی شیدای گیتی

گر می‌شنیدی پند ادیبان

(۱) ق و سودی: چو خال تو، (۲) چنین است در جمیع نسخ خطّی موجوده نزد اینجانب بدون استثنا، سودی و غالب نسخ چاپی: جسمم، (۳) غالب نسخ اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: ما درد پنهان با یار گفتیم نتوان نهفتن درد از طبیبان،

محمد قزوینی
۱۱ / ۱۲ / ۱۹

۳۸۴ — ۳۹۷

می سوزم از فراقت روی از جفا بگردان   هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون   تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

مرغول را برافشان[۱] یعنی برغم سنبل   گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست   در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم   چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش   یا رب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

۳۸۵ — ۳۹۱

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان   وان سهی سرو خرامان بچمن باز رسان

دل آزردهٔ ما را بنسیمی بنواز   یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند   یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد   یا رب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

برو ای طایر میمون همایون آثار[۲]   پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

(۱) بعضی نسخ « بگردان » ، (۲) چنین است در ت و سودی و رخ ی « دیدی آن طایر میمون همایون آثار » ، غالب نسخ چاپی : « بروای طایر میمون همایون طلعت »

سخن اینست که با بی تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب

بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

۳۸۶ ۳۹۴

خدا را کم نشین با خرقه پوشان — رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای می فروشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دردنوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری — گرانیهای مشتی دلق پوشان

چو مستم کردهٔ مستور منشین — چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان

بیا و از غبن این سالوسیان بین — صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش

که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

۳۸۷ ۴۰۱

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که اند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

۳۸۸ ۳۸۳

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد (۱)
بعینه (۲) دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل (۳) گل آمد برون ز بیت‌حزن

(۱) چنین است در خ، اغلب نسخ، عروس غنچه برون آمد و تبسم خوش، (۲) ی و نسخ چاپی، معاینه، (۳) خ، نقد (؟)

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
بقول حافظ و فتوی پیر صاحب فن

۳۸۹ ۳۹۰

چوگل هر دم ببویت جامه در تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گوئی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید برتن
من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از چشم خونین — که شد سوز دلت بر خلق روشن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز — برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا میفکن — که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

۳۹۰ ۴۰۲

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

محمد قزوینی

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت | کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش | هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او | در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین | شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست | تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت | خیزد از صحرای ایذج[1] نافهٔ مشک ختن
گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند | برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش | ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا ازان جام زرافشان جرعه بخشد بمن

۴۰۳ ۳۹۱

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

(۱) چنین است صریحاً (با الف و یاء و نقطه در زیر و ذال معجمه و در آخر جیم) در خ که نسخهٔ بسیار قدیمی قریب العصر با خواجه است، ق: ایدج، س: ایدج، خ م وسودی: ایرج، نسخ چاپی: ایران، — جمیع این صور مختلفه تصحیف و تحریفات است و صواب همان ایذج است بطبق خ، رجوع شود بحواشی آخر کتاب،

محمد قزوینی

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو | رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمائی دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ[1] بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

۳۹۲ ۳۸۵

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ | وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن | گه سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اوّل ز دست مگذار | کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل | چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی[2]
یارب بیادش آور درویش پروریدن

(۱) ق نخ ی و سرد (؟)، (۲) چنین است در خ نخ، ق س ی و سودی: شاه منصور.

۳۹۳ — ۳۸۷

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب ساقی(۱) و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

۳۹۴ — ۳۸۴

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون(۲) سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

(۱) چنین است در خ، سایر نسخ: معشوق. (۲) نخ: فنون.

محمد قزوینی

۱۹/۱۲/۲۷

خرّم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرّخ شد از لطافت تو روزگار حُسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حُسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان — می‌پرورد بناز ترا در کنار حُسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست — کآب حیات میخورد از جویبار(۱) حُسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو

دیّار نیست جز رخت اندر دیار حُسن

۳۹۵

۳۹۵

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشهای دیدهٔ ما پرگلاب کن

ایّام گل چو عمر برفتن شتاب کرد — ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را — وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

(۱) چنین است در اغلب نسخ، قس وسودی: چشمه‌سار،

محمد قزوینی

حافظ وصال می طلبد از ره دعا

یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

۳۹۶ ۲۹۶

صبحست ساقیا قدحی پرشراب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب مارا ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گلِ ما کوزها کند زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا

برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

۳۹۷ ۳۸۸

ز در درآ و شبستان ما منور کن هوای مجلس روحانیان معطر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز پیاله ئی بدهش گو دماغ را تر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ازین مزوّجه(۱) و خرقه نیک در تنگم — بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منوّر کن

طمع بقند(۲) وصال تو حدّ ما نبود — حوالتم بلب لعل همچو شکّر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده — بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
زکارها که کنی شعر حافظ از بر کن

(۱) چنین است صریحاً واضحاً در نسخ ق نخ س شرح سودی بر حافظ (بازا، بجیم و بعد از آن واو عاطفه)، ی: ازین مرزوجه و خرقه، اغلب نسخ چاپی: ازین مرقع پشمینه (که واضح است چون مقصود ازین کلمه را نفهمیده‌اند آنرا تبدیل بچیزی دیگر کرده‌اند و نظیر این «اصلاحات» در دیوان حافظ فراوان است)، — «مزوّجه بالضم بواو مشدّده کلاهی است که میان آن پنبه آگنده باشند» (شمس اللغات)، — «مزوّجه اسم مفعول از تزویج و کلاهی است که میان آن پنبه می‌آگنند» (مؤیّد الفضلا)، — و در شرح سودی بر حافظ گوید: «مزوّجه را در روم مجوزه گویند و آن معروف است ولی اینجا مراد ازآن تاج صوفیان است بقرینهٔ معادله با خرقه»، — و این مزوّجه بدون شک همان است که در مجموعهٔ شرح احوال ابوسعید ابوالخیر موسوم به اسرار التوحید فی مقامات ابی سعید ازآن بلفظ مزدوجه تعبیر کرده است، در ص ۱۲۰ از کتاب مذکور طبع آقای ژوکوفسکی گوید: «آن روز که [ابوسعید ابوالخیر] ایشان را کسی خواست کرد براسب نشست فرجی [= خرقه] فراپشت کرده و مزدوجه بر سر نهاده تا بدروازهٔ نوخشان بیامد»، (۲) چنین است در خ، ی، و سودی: بنقد،

۳۹۸ ۳۸۶

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن   چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست   پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند   ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت   همت درین عمل طلب از می فروش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت   هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق   خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست   صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد   چشم عنایتی بمن درد نوش کن

سرمست در قبای زر افشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

۳۹۹ ۳۹۹

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن   بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی   کلاه گوشه بآیین سروری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار   بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس   سزای حور بده رونق پری بشکن

با آهوان نظر شیر آفتاب بگیر　　　　با ابروان دو تا قوس مشتری[1] بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد　　　　تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
چو عندلیب فصاحت فروشد ای[2] حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

۴۰۰　　　　۳۸۹

بالا بلند عشوه گر نقش باز من　　　　کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم　　　　با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
می ترسم از خرابی ایمان که می برد　　　　محراب ابروی تو حضور نماز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق　　　　غماز بود اشک و عیان کرد راز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند　　　　ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن　　　　گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا　　　　تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم　　　　تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

(۱) اضافهٔ قوس بمشتری بمناسبت آنست که برج قوس یکی از دو خانهٔ مشتری است [و خانهٔ دیگر حوت است] چنانکه شیر در مصراع اول یعنی برج اسد خانهٔ آفتاب است (کتاب التفهیم ابوریحان بیرونی چاپ آقای همائی ص ۳۹۶). (۲) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر: «فروش شد حافظ».

محمد قزوینی

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

۴۰۱ — ۳۹۳

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان[۱] رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس می‌نماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان[۲] شود
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم
عشق در هر گوشهٔ افسانهٔ خواند ز من

۴۰۲ — ۴۰۵

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

(۱) چنین است در جمیع نسخ خطی موجوده نزد اینجانب، نسخ چاپی: دل گران. (۲) چنین است در خ، نسخ دیگر: خنده چو صبح.

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش | گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست | جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند | ای ملامت گو خدارا رو ببین آن رو ببین[(۱)]
زلف دل دزد اش صبا را بند برگردن نهاد | با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین
این[(۲)] که من در جست و جوی او ز خود فارغ شدم | کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
حافظ ار در گوشهٔ محراب می نالد رواست | ای نصیحت گو خدارا آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

۴۰۳ ۴۰۰

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند | درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند | دماغ و[(۳)] کبر گدایان و خوشه چینان بین

(۱) چنین است در خ. نخ م ی د سودی: رو ببین در رو ببین — «روی دیدن» کنایه از جانب داری کردن و طرف گیری کردن از کسی باشد امیر خسرو گوید: «چو روش بهر که بنگریم روی آن ترک را بای می بیند» و کاتبی گوید: «آنکه گوید روی او خورشید را ماند بنور، روشنم گردد که خورشید را رو دیده است» (جهانگیری و برهان)، بنا براین پس معنی بیت چنین است که ای ملامت گو از بهر خدا جانب داری مکن یعنی جانب داری آفتاب منما و آن رو ببین یعنی روی دلبر ما را ببین تا بدانی که هزار مرتبه از آفتاب بهتر است. — (۲) چنین است در خ ر، سایر نسخ: آنکه. (۳) این واو را در م س و سودی ندارد.

محمد قزوینی

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حقوق صحبت ما را بباد داد و برفت وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست ضمیر عاقبت اندیش[1] پیش بینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست
صفای همت پاکان و پاک دینان[2] بین

۴۰۴ ۳۹۲

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که می فرماید سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید گو درین کار بفرما نظری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

(۱) چنین است در اکثر نسخ، نخ سس: عاقبت اندیش، و بقرینهٔ «پیش بینان» بدون شبهه عاقبت اندیش مناسب‌تر است،
(۲) چنین است در اغلب نسخ خطّی و چاپی، سس: پاک بینان،

محمد

۴۰۷ ۴۰۵

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم بهمّت[۱] او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبّت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیّت او

بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیّت او

نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست

مگر ز خاک خرابات بود فطرت[۲] او

۴۱۳ ۴۰۶

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما — کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار[۳] — آنگه عیان شود که بود موسم درو

(۱) چنین است در اغلب نسخ، رو سودی: برحمت او، (۲) س ی: طینت، (۳) چنین است در اغلب نسخ، تخم م ی: کشت زار،

محمد قزوینی

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سرّ اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیامک و ترک[1] کلاه زو

حافظ جناب پیر مغانست مأمن وفا

درس حدیث عشق بر او خوان وزو شنو

۴۰۷

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کِشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخفتیدی[2] و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا بفلک — از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیّار — تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

آتش زهد و ریا[3] خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو[4]

(۱) بعضی نسخ: طرف، (۲) چنین است در خ، سایر نسخ: بجهیدی، (۳) چنین است در اغلب نسخ با واو عاطفه و ولی سابق در غزلهای ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۷۵، ۲۳۰ «زهد ریا» بدون واو، (۴) در بعضی از نسخ جدید و در غزل دو بیت الحاقی ذیل را علاوه دارند: هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد — زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو، اندرین دایره و چنبر چو دف حلقه بگوش — ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو،

محمد قزوینی

۴۰۸ ۴۰۹

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو ‌ ‌ ‌ مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود ‌ ‌ ‌ کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن ‌ ‌ ‌ یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز[1] ‌ ‌ ‌ طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونهٔ ‌ ‌ ‌ کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی ‌ ‌ ‌ ای نوبهار ما رخ فرخنده‌فال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود ‌ ‌ ‌ کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت‌کنان ‌ ‌ ‌ کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور ‌ ‌ ‌ عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

در پیش شاه[2] عرض کدامین جفا کنم ‌ ‌ ‌ شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست

سودای کج مپز که نباشد مجال تو

۴۰۹ ۴۱۲

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو • خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

(۱) نسخ رد: یار. (۲) بعضی نسخ: خواجه.

محمد قزوینی

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام	ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال	از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی	زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستارهٔ سر و کار است هر شبم	از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند	ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

۴۱۰ ۴۰۶

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو	زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد	از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا	سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف	نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد	طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست	روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار	جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست　　راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند

بر امید عفو جان بخش گنه فرسای[1] تو

۴۱۱　　　　　　　　　　　　　　　　　　　　۴۰۸

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشک سای تو　　پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز　　کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان　　قال و مقال عالمی می کشم از برای تو[2]

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار　　گوشهٔ تاج سلطنت می شکند گدای تو

خرقهٔ زهد و جام می گر چه نه در خور همند　　این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر　　کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست　　جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو[3]

(۱) بعضی نسخ «گنه بخشای»، (۲) نخ این بیت را ندارد، (۳) در بعضی از نسخ دو بیت ذیل را در این غزل علاوه دارند: «ای که گدای عشق را گنج بود در آستین　　زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو　　عشق تو سر نوشت من خاک درت بهشت من　　مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو»

محمد قزوینی

۴۱۲ ۴۱۰

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو — جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش — که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هردم — هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست — که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی — که این را این چنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می‌ترسم — که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری

بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

۴۱۳ ۴۱۴

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار — کآئینه ایست جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

سلطان غم[1] هر آنچه تواند بگو بکن — من برده ام بباده فروشان پناه ازو

(۱) ق ر و س و ی: شیطان غم.

ساقی چراغ می بره آفتاب دار　　　گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان　　　باشد توان سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد　　　خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

۴۱۴　　　۴۱۵

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو　　　باد بهار می وزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی　　　گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست　　　ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا　　　دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر[1] لاف ز عارض تو زد　　　خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو　　　مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

۴۱۵　　　۴۱۱

ای پیک راستان خبر یار ما بگو　　　احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

(۱) بعضی نسخ: شمع سحرخبری

محمد [illegible]

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور   با یار آشنا سخن آشنا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار   با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

هرکس که گفت خاک در دوست توتیاست   گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند   گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود   بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر   شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان   با این گدا حکایت آن پادشا بگو

جانها ز دام زلف چو بر خاک می‌فشاند   بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت   رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند

می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

۴۱۶   ۴۱۷

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه   که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا   که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست   هلال را ز کنار افق کنید نگاه

منم که بی تو نفس میکشم زهی خجلت　　مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر　　سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم　　ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود(۱)

که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

۴۲۴　　　　۴۱۷

عیشم مدامست از لعل دلخواه　　کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش　　گه جام زرکش گه لعل دلخواه

ما را برندی(۲) افسانه کردند　　پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه　　وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت　　چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست　　از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ

درس شبانه ورد سحرگاه

(۱) چنین است در م س ی و سودی، نخ ق: ره، خ: ور (؟)، (۲) بعضی نسخ: مستی، ق: تشنیع،

محمد قزوینی

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ(۱) کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق در موسم گل — آنگاه توبه استغفرالله(۲)
مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مرٌّ و العمر فانٍ — یا لیت شعری حتّامَ(۳) القاه
حافظ چه نالی گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

(۱) بعضی نسخ چاپی : زاهد . (۲) چنین است در نخ ، سایر نسخ : من رند و عاشق آنگاه (و انگاه) توبه استغفرالله استغفر...

(۳) چنین است در غالب نسخ ، بعضی نسخ چاپی : حتّی مَ ، و این املای اخیر غلط است چه الی و علی و حتّی در صورت اتصال با ما استفهامیه پس از حذف الف « ما » چنانکه در علم صرف مقرّر است حتماً باید بصورت الف نوشته شوند یعنی الامَ وعلامَ وحتّامَ نه الی مَ وعلی مَ وحتّی مَ (رجوع شود بشرح رضی بر شافیه) . — واین نکته را نیز ناگفته نگذریم که حتّامَ در عربی بمعنی « تاکی » و تا چه زمان و تا چه وقت است نه بمعنی « کی » و چه زمان و چه وقت ، شاعر عرب گوید : فللّه ولاة الثور، قد طال کشفهم فحتّام حتّام العناء المطوّل ، و این معنی اخیر یعنی « کی » عرب « متی » گوید نه حتّام ، وبنا برین باندک تأمّلی واضح میشود که استعمال حتّام در بیت محلّ بحث ما یعنی یا لیت شعری حتّام القاه بجای خود نیست چه مقصود این نیست که « ایکاش میدانستم کی او را می بینم » نه « تاکی او را می بینم » که بکلّی ضدّ مقصود است ، پس برای توجیه کلام یا باید فرض کرد که عموم نسخ در اینجا محرّف است و در اصل کلمهٔ دیگری بوده بجای حتّام ، یا آنکه (بر فرض صحّت نسخ) باید کلام را بتقدیر نفی گرفت یعنی « یا لیت شعری حتّام لا القاه » یعنی ایکاش میدانستم تاکی او را نمی بینم و تا چند ببلای حسرت و هجران او مبتلا خواهم بود ، نظیر توجیه بعضی از مفسّرین در آیهٔ شریفهٔ یبیّن الله لکم ان تضلّوا یعنی لئلّا تضلّوا . —

۴۱۹ ۴۲۷

وصال او ز عمر جاودان به خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم که راز دوست از دشمن نهان به

بداغ بندگی مردن برین در بجان او که از ملک جهان به

خدا را از طبیب من بپرسید که آخر کی شود این ناتوان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت بود خاکش ز خون ارغوان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما که این سیب زنخ زان بوستان به

دلا دایم گدای کوی او باش بحکم آنکه دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران که رای پیر از بخت جوان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست ز مروارید گوشم در جهان به

اگر چه زنده رود آب حیاتست ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست شکر(۱)

ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

۴۲۰ ۴۲۵

ناگهان پرده بر انداختهٔ یعنی چه مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه

(۱) چنین است در خ، سایر نسخ : گوهر،

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | اینچنین با همه درساختهٔ یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ | قدر این مرتبه نشناختهٔ یعنی چه
نه سر زلف خود اوّل تو بدستم دادی | بازم از پای در انداختهٔ یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان | وز میان تیغ بما آختهٔ یعنی چه
هرکس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باختهٔ یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداختهٔ یعنی چه

۴۲۱ ۴۲۹

درِ سرای مغان رُفته بود و آب زده | نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر | ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز | شکسته کسمه[1] و بر برگ گل گلاب زده

(۱) کسمه با اول مفتوح موئی باشد از زلف که سر آنرا مقراض کنند و خم داده بر رخسار گذارند و آنرا چوخینه گویند خواجه حافظ شیرازی گفته عروس بخت الخ، شاعر گفته روزی که گل از کله برون آمد مست باد سحر از جیب جواهر زد دست از سبزه برابروی چمن وسمه کشید وز غالیه بر فرق سمن کسمه شکست (جهانگیری و بهار عجم) . - و در بعضی نسخ چاپی بجای کسمه «وسمه» دارد و آن تحریف است،

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

فلک جنیبه‌کش شاه نصرة الدین است — بیا ببین ملکش[1] دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف

ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

۴۲۲ — ۴۲۰

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ — فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — چون بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ

آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل — چشم بد دور که بس شعبده باز آمدهٔ

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ

(۱) خ ق: فلکش،

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است[1]

مگر از مذهب این طایفه باز آمده

۴۲۲ ۴۲۱

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین پسران چند کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی — که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش

آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

(۱) چنین است در خ، سایر نسخ: آلودست،

۴۲۴ ۴۲۲

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک[1] در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

۴۲۵ ۴۲۶

دامن کشان همی شد در شَرب[2] زرکشیده صد ماه رو ز رشکش[3] جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

لفظی فصیح[4] شیرین قدی بلند[4] چابک روئی لطیف[4] زیبا چشمی خوش[4] کشیده

یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ جدیده: از چشم زخم خلق (یا: دهر)، (۲) شَرب با شین منقوحه و راء مهمله ساکنه و در آخر با، موحده بر وزن غرب جنسی باشد از کتان رقیق که اغلب در مصر بافند و بزرگان و اکابر از آنجا بر سر بندند حافظ گفته: دامن کشان همی شد الخ، جای گفته: شرب زرکش پوشش مدام اوست (فرهنگ جهانگیری و انجمن آرای ناصری)، (۳) خ: عشقش، (۴) چنین است در نسخ ق و عموم نسخ قدیمه بدون واو عاطفه بین صفات متوالیه، ولی در نسخ جدیده همه با واو عاطفه است،

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد | یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار | دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت | روزی کرشمه کن ای یار برگزیده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ | بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

۴۲۶ ۴۱۸

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه | انّی رأیت دهراً من هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت | لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم | من جرّب المجرّب حلّت به النّدامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا | فی بعدها عذاب فی قربها السّلامه (۱)
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم (۲) | واللّه ما رأینا حبّاً بلا ملامه

(۱) رتی و سودی: فی قربها عذاب فی بعدها السلامه. (۲) چنین است در اکثر نسخ، و بنا برین نسخ ربط مصراع ثانی باول چندان واضح نیست و چنانکه سودی در شرح دیوان گوید ظاهراً مصراع ثانی بتقدیر کلمهٔ «گفت» است قبل از آن بنحویکه تمام آن جمله مقول قول معشوق باشد. ق: گفتم ز عشق رویت اندر ملامتم گفت، و ظاهراً این روایت اصلاح جدیدی است برای تخلّص از خدشهٔ مذکور.

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین[1]
حتّی یذوق منه کأساً من الکرامة

۴۲۷ ۴۱۹

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه ‌‌ ‌ مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق می فرمود ‌ ‌ ‌ ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد ‌ ‌ ‌ هزار جان گرامی فدای جانانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش ‌ ‌ ‌ نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت ‌ ‌ ‌ فسون ما بر او گشته است افسانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند ‌ ‌ ‌ بغیر خال سیاهش که دید به دانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی ‌ ‌ ‌ ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی ‌ ‌ ‌ که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

(۱) چنین است در اغلب نسخ، و بنا برین نسخ جواب «چو» درست معلوم نیست چیست وگویا بتقدیر «بیخود جامی بجان شیرین» یا چنانکه سودی گوید «بده جامی بجان شیرین» و نحو ذلک باید باشد، نسخهٔ آقای رشید یاسمی: «حافظ چو طالب آمد ساقی بیار جامی»، و این نیز گویا اصلاح جدیدست برای تخلص از نقیصهٔ مذکور،

۴۲۸ ۴۲۳

سحرگاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوه داد که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروا اگر خود را ببینی در میانه(۱)

برو این دام بر مرغی دگر نه که عنقا را بلندست آشیانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی که با خود عشق بازد جاودانه(۲)

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم(۳) ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ

که تحقیقش فسونست و فسانه

۴۲۹ ۴۳۵

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

(۱) ق ر : ببندی زان میان طرفی کمروار اگر خود را ببینی در میانه . (۲) این بیت را اغلب نسخ قدیمه ندارد ولی در خ ق دارد . (۳) چنین است در خ ، باقی نسخ بعضی : برآیم ، و بعضی : برآییم .

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان … بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار … کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست … ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست … و امروز نیز ساقی مهروی و جام می

باد صبا ز عهد صبی[۱] یاد میدهد … جان داروئی که غم ببرد درده ای صُبَی[۲]

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد[۳] … فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی … تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت بارغوان … بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان … استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

۴۳۰ … ۴۷۴

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می … علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

(۱) صبی بکسر صاد و فتح باء موحده و در آخر الف که بصورت یاء نوشته میشود بمعنی کودکی و جوانی و نادانی و میل بلهو است ،

(۲) چنین است در عموم نسخ قدیمه ، و در نخ صریحاً بر روی صاد ضمه گذارده است و سودی نیز آنرا بضم صاد و فتح باء موحده ضبط کرده و آن تصغیر صَبی است بفتح صاد و کسر باء بمعنی کودک خردسال ، نسخ چاپی ، « ای بی » بجای « ای صُبَی »

(۳) بعضی نسخ « گسترد »

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد(1) — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه داری(2) میراث خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

نوشته اند بر ایوان جنة المأوی — که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست — بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

۴۳۱ — ۴۸۰

لبش می بوسم و در می کشم می — بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش می توانم گفت با کس — نه کس را می توانم دید با وی

لبش می بوسد و خون میخورد جام — رخش می بیند و گل میکند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی

(1) چنین است در نسخ ک، باقی نسخ: حکم. (2) ،، ،، خزانه داری.

محمد قزوینی

بزن در پردهٔ چنگ ای ماه مطرب　　　رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند　　　بساط زهد همچون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار　　　بیاد لعلش ای ساقی بده می

نخواهد جان از آن قالب جدائی　　　که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی

حدیث بی زبانان بشنو از نی

۴۸۳

۴۳۲

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی　　　پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

وصف رخ چو ماهش در پردهٔ است نآید　　　مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت　　　زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی (۱)

در انتظار رویت ما و امیدواری　　　در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی　　　بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی دل تو در خیال خوبان

کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

(۱) چنین است در اغلب نسخ، خ: هر دم ز در نراند ما را بهیچ بابی،

۴۳۳

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب[۱] و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقشی خوش[۲] بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلّخ شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن / تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال / تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داورا دارا شکوها ای که تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

(۱) چنین است در اغلب نسخ، خ خ: تاب. (۲) خ خ ل م: نقش خود

۴۳۴ — ۴۴۵

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی
وآنگه برو که رستی از نیستی و هستی

گر جان بتن ببینی⁽¹⁾ مشغول کار او شو
هر قبله که بینی بهتر ز خود پرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق دولت چالاکیست و چستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

۴۳۵ — ۴۵۵

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

(۱) چنین است در نسخ فقط (؟)، سودی: گر خرقه پوش بینی مشغول کار خود باش، سایر نسخ این بیت را ندارند.

درگوشهٔ سلامت مستور چون توان بود | تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست | کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

۴۳۶ ۴۷۲

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی | گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد | دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا | یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی
در مصطبهٔ عشق تنعّم نتوان کرد | چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شدّاد | یک شیشهٔ می و نوش لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا | حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست | کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ | تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی (۱)

(۱) در این غزل در نسخ مختلفه سه بیت ذیل را یا بعضی از آنها را علاوه دارند: «تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده در هر قدمی صومعهٔ هست و کنشتی» «کلکت که مریزاد زبان شکرینش هرگز (از) تو ندیدم سلامی (جوابی) بنوشتی» «جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی»

محمد قزوینی
۴/۲/۲۰

محمد قزوینی

۴۳۷ ۴۳۹

ای قصهٔ بهشت زکویت حکایتی — شرح جمال حور زرویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ — آب خضر زنوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من واز غصه قصهٔ — هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این آتش درون بکند هم سرایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست

از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

۴۳۸ ۴۴۱

سبت سلمی بصدغیها فؤادی — وروحی کلّ یوم لی ینادی

نگارا بر من بیدل ببخشای — وواصلنی علی رغم الاعادی

حبیبا در غم سودای عشقت — توکّلنا علی ربّ العباد

امن انکرتنی عن عشق سلمی — ترا اوّل آن روی نهکو بوادی (۱)

(۱) درین غزل بعضی ابیات یا مصاریع بلهجهٔ شیرازی قدیم است، و «بوادی» یعنی بباید دیدن یعنی «ای کسی که بر من انکار کردی از عشق سلمی ترا اوّل آن روی نیکو را بایستی دیده باشی». — خ م، «نوادی» بجای «بوادی».

محمد قزوینی

که همچون مُت بوتن دل وای رَه (۱) غریق العشق فی بحر الوداد

پی ماچان غرامت بسپرمین غرت یک وی روشتی ازمادی (۲)

غم این دل بواتت خورد ناچار وغرنه او بنی آنچت نشادی (۳)

دل حافظ شد اندر چین زلفت

بلیل مظلم والله هادی

(۱) مُت بضم میم چنانکه در نسخ م حرکات گذارده شده بمعنی « من ترا » است، و بوتن = بودن، و « وای رَه » بفتح واو و کسر الف و فتح را، بمعنی یکباره و یکبارگی است (سودی و حاشیهٔ م)، و مضمون این بیت متمم مضمون بیت سابق است یعنی « تو از اول آن روی نیکو را بایستی دیده باشی تا همچون من ترا دل یکبارگی غریق عشق در دریای دوستی شود »، (۲) پی ماچان مخفف پای ماچان است و پای ماچان باصطلاح صوفیان و درویشان صف نعال باشد که کفش کن است و رسم آن جماعت چنانست که اگر یکی از ایشان گناهی و تقصیری کند او را در صف نعال که مقام غرامت است بیک پای باز دارند و او هر دو گوش خود را چپ و راست بر دست گیرد یعنی گوش چپ را بدست راست و گوش راست را بدست چپ گرفته چندان بریک پای بایستد که پیر و مرشد او را بپذیرد و از گناهش بگذرد (برهان و مؤید الفضلاء)، خاقانی گوید « هوا میخواست تا در صف شهوت برتری جوید گرفتم دست و افکندم بصف پای ماچانش »، و بسپرمین = بسپاریم، و غرت = اگر تو، و « وی روشتی » یعنی بی روشی یعنی گناه و تقصیری و حرکتی برخلاف آیین و رسوم، و اما = ما، و دی = دیدی و بینی، - یعنی « به پای ماچان ما غرامت خواهیم سپرد اگر تو یک گناهی یا تقصیری از ما دیدی »، (۳) بواتت = بباید ترا، و غرنه = وگرنه، و « او بنی » (در خ ل « وا بنی ») یعنی، آنچت = آنچه ترا، نشادی = نشاید و شایسته نباشد، - یعنی ترا ناچار غم این دل بباید خورد و گرنه خواهی دید آنچه ترا نشاید ».

۴۸۱

۴۳۹

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفرکرده میرسد / ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

۴۹۵

۴۴۰

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

محمد قزوینی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی

همائی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی[1] — دریغ آن سایهٔ همت[2] که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بشعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند

سیه چشمان کشمیری[3] و ترکان سمرقندی[4]

۴۴۲

۴۴۱

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی — که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی[5]

(۱) چنین است در اکثر نسخ، نخ س: حیفت، نخ: سهلت (؟)، (۲) چنین است در اکثر نسخ قدیمه، ق س ی: دولت
(۳) چنین است در جمیع نسخ مگر نخ که «شیرازی» دارد، (۴) چنین است بیت مقطع این غزل در اکثر نسخ دیوان، و بعضی نسخ در بجای این بیت بیت ذیل را دارند: بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفائیها که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی، و گویا در حقیقت خواجه بیت مقطع را ابتدا بهمین نحو اخیر سروده بوده و بعدها بیت متن تبدیل کرده است چه مورخ مشهور قریب العصر با حافظ عبد الرزاق سمرقندی در کتاب مطلع السعدین و مجمع البحرین در ذیل حوادث سنهٔ ۷۸۱ تصریح کرده که خواجه این غزل را با همین مقطع یعنی بخوبان دل مده الخ در اشاره بفتح خوارزم بدست امیر تیمور در اواسط سنهٔ هفتصد و هشتاد و یک و نهب و تخریب آن بلده که در آن عصر مشهور آفاق و موطن صنادید عالم و مسکن نحاریر بنی آدم بوده فرموده است (عین عبارت مطلع السعدین بتمامه ان شاء الله در حواشی آخر کتاب نقل خواهد شد) پس معلوم میشود چنانکه در بالا گفته شد که ظاهراً خواجه ابتدا مقطع این غزل را بهمین نحو که در حاشیه مثبت است فرموده بوده و سپس بعللی که معلوم نیست و شاید پس از ورود امیر تیمور بفارس آن بیت را به بیت متن که مطابق با اکثر نسخ متداولهٔ دیوان است بدل کرده است. (۵) در بسیاری از نسخ پارهٔ ابیات این غزل با غزل بعد بایکدیگر مخلوط و مکرر شده است.

محمد قزوینی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست — گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب — گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی

زپرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی

چو نقطه حافظ سرگشته درمیان بودی[1]

۴۷۸ — ۴۴۲

بجان او که گرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بگفتمی که[2] بها چیست خاک پایش را — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی — گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال[3] — چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او — کیش قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست — بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

(۱) نخ م وسودی: چو نقطه حافظ بیدل (مسکین) نه درمیان بودی، (۲) بعضی نسخ: عیان شدی که، (۳)

چنین است در ل ری، نخ م نخ: خیال،

محمد قزوینی

زپرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

۴۴۳ ۴۳۴

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب که در پیست ز هر سوییت آه بیداری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری (۱)

۴۴۴ ۴۹۱

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری یاران صلای عشقست گر میکنید کاری
چشم فلک نبیند زین طرفه تر جوانی در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

(۱) چنین است در ق م س، نخ: بحافظ که این چه پرگاری، خ: که حافظ چه جای پرگاری، — تصحیح قطعی این مصراع و حاق مقصود از آن درست معلوم نشد و گویا خواجه کلمهٔ «پرگار» را در یک معنی دیگری غیر معنی اقرب معروف نیز استعمال میکرده است شاید بمعنی مکر و حیله و تدبیر و افسون و نحو ذلک چنانکه از این بیت دیگر او گویا استنباط میشود: گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود هم بدست آورمش باز بپرگار دگر (غزل ۲۵۲)،

محمد قزوینی

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب / بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری (۱)

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی / کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است دریاب وقتی خوش است بشتاب / سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل / هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم / دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی (۲)

مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

۴۳۳ ۴۴۵

ترا که هر چه مرادست در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک (۳) / سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام / علی الخصوص در آن دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما / مکن (۴) هر آنچه توانی که جای آن داری

(۱) چنین است در اغلب نسخ، نخ ی: خاکدان، (۲) چنین است در اغلب نسخ، ری وسودی: شوخیست، (۳) چنین است در ی وسودی، خ ق: ز رنگ، نخ ر: رنگ، (۴) چنین است در خ، ق نخ ی وسودی: بکن، ر: کنی،

باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود — که سهل باشد اگر یار مهربان داری
بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم — برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

۴۴۶ — ۴۷۳

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق دروست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری
بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خمست اینکه در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماهرو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس — که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق — قدم برون نه اگر میل جستجو داری

۴۶۴ ۴۴۷

بیا با ما مورز این کینه داری | که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به | از آن گوهر که در گنجینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان | تو کز خورشید و مه آیینه داری
بدرندان مگو ای شیخ و(۱)هش دار | که با حکم خدائی کینه داری
نی ترسی زآه آتشینم | تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس | خدارا گر میِ دوشینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

۴۴۷ ۴۴۸

ای که در کوی خرابات مقامی داری | جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز | فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند | گر از آن یار سفرکرده پیامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی | بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می شنوم | بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
چون بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود | می کنم شکر که بر جور دوامی داری

(۱) این واو را در جمیع نسخ خطی حاضره دارد.

محمد قزوینی

نام نیک ار طلبد[1] از تو غریبی چه شود　　تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

۴۴۹　　۴۴۴

ای که مهجوری عشاق روا میداری　　عاشقانرا از بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب　　بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن　　به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند　　ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت[2] سیمرغ نه جولانگه تست　　عرض خود می بری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم　　از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
سعی نابرده چه امید عطا میداری

۴۵۰　　۴۳۱

روزگاریست که ما را نگران میداری　　مخلصانرا نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد　　اینچنین عزت صاحب نظران میداری

(۱) چنین است در خ، نخ ر د سودی: نامی ار می طلبد، ق م: کامی ار می طلبد، (۲) چنین است در جمیع نسخ قدیمه که نزد اینجانب حاضر است و نیز در شرح سودی، نسخ چاپی: عرصه،

ساعد آن به که بپوشی[1] تو چو از بهر نگار	دست در خون دل پرهنران میداری
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ	همه را نعره زنان جامه دران میداری
ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور	چشم سرّی[2] عجب از بیخبران میداری
چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ	سر چرا بر من دلخسته گران میداری
گوهر جام جم از کان جهانی دگرست	تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی	طمع مهر و وفا زین پسران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت	این[3] طمعها که تو از سیمبران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی	عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری	٤٤٦

٤٥١

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری	تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست	گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند	اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

(۱) چنین است در اکثر نسخ، خ: بنوشی، (۲) چنین است در اکثر نسخ، بعضی دیگر: بسیری، پاره دیگر: خیری، (۳) بعضی نسخ: زین

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی | تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج | درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد بر حسب فکر و همتست | از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

۴۶۸

۴۵۲

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش | که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند | بعذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار | که در برابر چشمی و غایب از نظری[1]
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
زمن بحضرت آصف که می برد پیغام | که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری
بیا که وضع جهانرا چنانکه من دیدم | گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

(۱) چنین است در نخ س ر، بعضی نسخ: نه در برابر چشمی نه غایب از نظری،

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن | که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری
بوی زلف و رخت میروند و می آیند | صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم نکند سود وقت بی بصری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند | چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن | وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
طریق عشق طریقی عجب خطرناک است | نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر

۴۵۳

ای که دایم بخویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل عقیله[۱] مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود | عاشقانرا دوای[۲] رنجوری

(۱) عقیله در اصل بمعنی زن مخدرهٔ گرامی شریف نجیب است و سپس اتساعاً بر هر چیز نفیس شریف اطلاق کنند از ذوات و معانی. — «وعقیلة کل شیء اکرمه و فی حدیث علیّ المختص بعقائل کرائمه جمع عقیلة و هی فی الاصل المرأة الکریمة النفیسة ثم استعمل فی الکریم من کل شیء من الذوات والمعانی ومنه عقائل الکلام» (لسان العرب). (۲) چنین است در جمیع نسخ خطی موجود نزد اینجانب بدون استثناء، نسخ چاپی: گواه.

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

۴۵۴

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی | ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن | که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعلست | که زد بر چرخ فیروزه صفیر تخت فیروزی(۱)
بصحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی | بگلزار آی کز بلبل(۲) غزل گفتن بیاموزی
چو امکان خلود ای دل درین فیروزه ایوان نیست | مجال عیش فرصت دان بفیروزی و بهروزی
طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن | کلاه سروری آنست کزین ترک بردوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی | که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی(۳)
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست | مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش | خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع | که حکم آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی

(۱) این بیت را با بیت پنجم و سه بیت آخر این غزل فقط در نخ که نسخهٔ بسیار قدیمی معاصر یا قریب العصر با خواجه است دارد و در سایر نسخ ندارد. — «تخت فیروزی» چنین است واضحاً در نخ با تاء دو نقطه ولی شاید در اصل «بخت فیروزی» بوده است با باء موحده (؟). (۲) چنین است در نخ، ق، س، و سودی؛ حافظ (بجای بلبل)، ولی این سه نسخهٔ اخیر این بیت را در آخر غزل دارند بجای بیت تخلص نه در اینجا. (۳) برای تفسیر «میر نوروزی» رجوع شود بحواشی آخر کتاب.

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل[1] را هنی‌تر[2] میرسد روزی

می اندر مجلس آصف بنوروز جلالی[3] نوش
که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی

نه حافظ میکند تنها دعای خواجه تورانشاه
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی

جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده
جبینش صبح خیزان راست روز فتح و فیروزی

۴۵۵

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس[4]

(۱) چنین است در ق ظ و سودی، خ: حافظ، (۲) هنی تر یعنی بی رنج تر و بی مشقت تر و گوارا تر، «هنی کا میر تخمه بی رنج بسد کسی را و گوارنده از طعام و شراب و منه قوله تعالی فکلوه هنیئاً مریئاً» (منتهی الارب)، (۳) ایهام است میان تاریخ جلالی معروف و لقب ممدوح خواجه درین غزل جلال الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع، (۴) اشاره است بآیهٔ شریفه فلما قضی موسی الاجل و سار باهله آنس من جانب الطور نارا الخ و نیز باین آیه: اذ قال موسی لاهله انی آنست نارا سآتیکم منها بخبر او آتیکم بشهاب قبس لعلکم تصطلون، و آنس از باب افعال چنانکه در دو آیهٔ شریفه ملاحظه شد همیشه متعدی بنفس است و متعدی بباء استعمال نشده و بنابرین «آنست به» در بیت خواجه از باب ضرورت شعر و یا رنا خواهد بود،

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش   وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن   حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم   جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی 448

456 نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی   که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش   که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی   وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست   حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف   گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست   رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی 460

457 هزار جهد بکردم که یار من باشی   مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او — اگر کنم گله غمگسار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی — دمی انیس دل سوگوار(۱) من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

(۱) سوک بضم سین بمعنی ماتم و مصیبت ظاهراً با کاف عربی است چه در فرهنگ سروری آنرا در باب سین با کاف تازی ذکر کرده است قبل از باب سین با کاف فارسی، و علاوه برین رودکی در دو بیتی که در فرهنگ اسدی (چاپ آقای اقبال ص ۲۸۳ــ۲۸۴) مذکور است آنرا با «غوک» قافیه بسته است، ولی در فرهنگهائی که در هند تألیف شده است از قبیل جهانگیری و غیاث اللغات و مؤید الفضلا این کلمه را با کاف فارسی ضبط کرده‌اند و ظاهراً این تلفظ تلفظ هندی باید باشد.ــ

۴۵۸   ۴۳۶

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن[1] — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای — ورخود از تخمهٔ[2] جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست

هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

۴۵۹   ۴۷۱

زین خوش رقم که برگل رخسار میکشی — خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا — زانسوی هفت پرده[3] به بازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف — هردم بقید سلسله در کار میکشی

هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

(۱) م ۱ بجان ، (۲) بعضی نسخ ، گوهر ، (۳) یعنی هفت طبقهٔ پردهای چشم ، رجوع شود برای تعداد و اسامی آنها بغیاث اللغات در عنوان « هفت پردهٔ چشم » و ببهار عجم در عنوان « هفت طبقه »

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود[1] — سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع می کند — ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی[2]

حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر
می میخوری و طرّهٔ دلدار میکشی

۴۶۰ — ۴۹۳

سُلَیمی مُنذُ حَلَّت بالعراق — اُلاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساروان منزل[3] دوست — الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی
ربیع العمر فی مرعی حِماکم[4] — حَماکَ الله یا عهد التلاقی
بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاکَ الله من کأس دهاق
جوانی باز می آرد بیادم — سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل — بیاران بر فشانم عمر باقی

(۱) چنین است در خ و اغلب نسخ دیگر، ق و سودی «سزد» (۲) یعنی اعراض میکنی و دوری میجوئی از این خار یعنی از من، و دامن کشیدن از چیزی کنایه از خویشتن را دور داشتن از آنچیز باشد (بهار عجم) (۳) چنین است در عموم نسخ قدیمه، م ی: محل، (۴) برای تفسیر حمی رجوع شود بغزل ۴۶۹،

درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعساً لایام الفراق

دموعی بعدکم لا تحقروها — فکم بحرٍ عمیقٍ من سواقی

دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو — بشعر فارسی صوت عراقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی

وصال دوستان روزی ما نیست

بخوان حافظ غزلهای فراقی

۴۶۱ — ۴۶۲

کتبتُ قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خود — ایا منازل سلمی فاین سلماکِ[(۱)]

عجیب واقعهٔ و غریب حادثهٔ[(۲)] — انا اصطبرت قتیلاً و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

(۱) این مصراع با اندک تغییری از شریف رضی است که خواجه تضمین فرموده است. رجوع شود برای تفصیل مسند بحواشی آخر کتاب.
(۲) چنین است در خ، سایر نسخ: حادثه ایست.

مهر کردی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز   وَهاتِ شمسةَ کَرْمٍ مطیّبٍ زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل   که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری   اَرَی مَآثِرَ مَحیایَ مِن مُحَیّاکِ (۱)

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند

که همچو صنع خدائی ورای ادراکی

۴۶۲   ۴۴۰

یا مَبسِماً یحاکی دُرجاً من اللآلی   یارب چه درخور آمد گِردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم   تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم   نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش   تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک   امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت   حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد   قُم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال

الملک قد تباهی (۲) من جدّه و جدّه   یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

(۱) محیای اول بفتح میم و سکون حاء بمعنی حیات و زندگی است مانند ممات که بمعنی موت و مرگ است و در قرآن است قل ان صلوتی ونسکی ومحیای ومماتی لله رب العالمین، و محیای دوم بضم میم و فتح یاء مشدده بمعنی روی و رخسار است یعنی مکارم و مفاخر زندگی خودم را از روی تو محیا دیده ام، (۲) خ مسعودی : یباهی ،

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت

۴۶۳ برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی[1] ۴۵۸

سلام الله ما کرّ اللیالی — وجاوبت المثانی والمثالی[2]
علی وادی الاراک ومن علیها[3] — و دارٍ باللوی فوق الرّمال
دعاگوی غریبان جهانم — و ادعو بالتواتر والتوالی
بهر منزل که رو آرد خدا را — نگه دارش بلطف لایزالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش — همه جمعیّتست آشفته حالی
ز خطّت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صد سال جلالی

(۱) این غزل را در اغلب نسخ خطّی و چاپی ندارد و در نسخهٔ تبریز که دارد عدّهٔ ابیات آن از ۹ الی ۱۰ بیت دیده شده است و متن حاضر در عدد ابیات مطابق نسخهٔ خ است که اقدم نسخ موجوده است، و سایر ابیات اغلب بنظر الحاقی می‌آید و بعضی از آنها که در نسخ نسبةً قدیمی مانند نسخهٔ ر موجود است از قرار ذیل است: دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان برون شد فی العشق موبقاتٍ یا قوم بالتوالی، یا رب کجا تبری من موثقی و ما به این تعلق دل بجهد کم عجب حالی قد ذابت دل کان بحبیب فیها طار العقول طیرا طرة من نظرة الغزال، (برای بقیهٔ ابیات رجوع شود بملحقات چاپ خلخالی و بچاپ قدسی). (۲) المثالی بفتح میم اصل آن المثالث است مانند الثانی در الثالث در قول شاعر «قد ترنّمان و هذا الثانی و انت بالهجران لا تبالی»، و مثانی و مثالث هر دو اوتار دوم و سوم عود است از آلات معروف موسیقی. (۳) وادی الاراک بفتح الف موضعی است نزدیک مکّه (مراصد الاطلاع در «اراک») و در اسامی امکنه تذکیر و تأنیث هر دو جایز است باعتبار موضع و باعتبار بقعه یا بلده (شرح رضی بر کافیه در باب مالاینصرف)، و همین است علّت تأنیث ضمیر در «علیها» با آنکه وادی خود مذکّر است.

محمد قزوینی

تو می باید که باشی ورنه سهلست   زیان مایهٔ جاهی و مالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد   که گرد مه کشد خطّ هلالی(۱)

فحبّک راحتی فی کلّ حین   وذکرک مونسی فی کلّ حال

سویدای دل من تا قیامت   مباد از شوق و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی   من بدنام رند لاابالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست

وعلم الله حسبی من سؤالی

۴۶۴   ۴۸۶

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی   خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل   آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی(۲)

شد حظّ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را   هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یک سال هست روزی   واندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم   کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت   شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

(۱) بعضی نسخ در اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: اموت صبابةً یا لیت شعری متی نطق البشیر عن الوصال (۲) خ: خیالی، م: سودائی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی ۴۹۰

۴۶۵

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم — میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق — آنرا تفضلی نه و این را تبدلی(۱)
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی — کس بی بلای خار نچیدست از و گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی ۴۵۳

۴۶۶

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی — هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

(۱) چنین است در نسخ یعنی گل تفضلی به بلبل نبود و بلبل، تبدلی از عشق گل نه. — در اغلب نسخ بجای «تفضلی» «تغیری».

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت　　این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست　　در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری　　چون تاب[1] کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

۴۶۷ ۴۳۷

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی　　گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت　　زلف[2] شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل　　صحبتش[3] موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد　　که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست　　که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن　　برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد　　بود آیا که کند یاد ز درد آشامی
حافظا گر ندهد داد[4] دولت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

(۱) چنین است در اغلب نسخ، خ: ناز (۲) چنین است در خ ق، بعضی نسخ: ساق (۳) بعضی نسخ: نقدش (۴) خ م: کام

۴۶۸ که برو بنفشه شاهان ز من گدا پیامی ۴۵۴ که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم که بهمت عزیزان برسم به نیک نامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

عجب از وفای جانان که عنایتی[۱] نفرمود نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ

که چنان کشنده را نکند[۲] کس انتقامی

۴۶۹ اَتَتْ رَوائِحُ رَنْدِ[۳] الحِمیٰ وَزادَ غَرامی ۴۶۱ فدای خاک در دوست باد جان گرامی

(۱) چنین است در خ، غالب نسخ: تفقدی، (۲) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ جدیده: نکشد، (۳) چنین است در سودی و سایر نسخ: «زند»، بازند، و آن تصحیف است، – «وَرَند» بفتح را، مهمله و سکون نون و در آخر دال مهمله نوعی درخت خوشبواست و گویند عود یا مورد بری است، «و حمی» بکسر حا، مهمله و فتح میم و در آخر الف که بصورت یا، نوشته میشود بمعنی قرقگاه است یعنی علف زاری که حکام برای چرای چهارپایان خود از غیر منع کنند و اتساعاً مطلق مواضعی که قرق و ممنوع از غیر باشد، و در عرف شعراء عرب غالباً بمعنی محل اقامت معشوق که دست هیچکس بدان نمیرسد استعمال میشود،

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت — مَنِ المُبَلِّغُ عَنّی اِلی سُعادَ سَلامی[1]

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین — بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

اِذا تَغَرَّدَ عَن ذِی الأَراکِ طائِرُ خَیرٍ — فَلا تَفَرَّدَ عَن رَوضِها اَنینُ حَمامی[2]

بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رَأَیتُ مِن هَضَباتِ الحِمیٰ قِبابَ خِیامٍ[3]

خوشا دمی که در آئی و گویمت بسلامت — قَدِمتَ خَیرَ قُدُومٍ نَزَلتَ خَیرَ مَقامٍ

بَعِدتُ مِنکَ وَقَد صِرتُ ذائِباً کَهِلالٍ[4] — اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

(۱) مَن بفتح میم و کسر نون استفهامیّه است یعنی کیست که سلام مرا بسعاد برساند. (۲) اشعار عربی این غزل در اغلب نسخ فوق‌العاده محرّف است و در نقل آن همه تحریفات و تصحیفات هیچ فایده متصوّر نیست و ما جهد کردیم که بظنّ غالب اقرب صور بواقع را از روی نسخ قدیمه نقل کنیم، تغرّد با غین معجمه فعل ماضی است از تغرّد بمعنی خوانندگی کردن طرب انگیز مرغان، و ذی الأراک بفتح الف بدون تشدید مخفّف «ذی الأراکة» است که نام موضعی است در یمامه (مراصد الاطّلاع)، و در مصراع دوم فلا تفرّد با فاء ماضی غائبه از تفرّد بمعنی تنها و یگانه شدن و یکسو گردیدن، و ضمیر مؤنّث «روضها» راجع است بذی الأراک باعتبار بقعه یا بلده چنانکه در مورد وادی الأراک (غزل ۳۰۳) گفته شد، و انین بفتح الف بمعنی ناله و حمام بفتح حاء بمعنی کبوتر است، و حاصل معنی بیت آنکه هرگاه مرغ فرخنده در ذی الأراک خوانندگی طرب انگیز کند نالهٔ حزین کبوتر من نیز از مرغزارهای آنجا یکسو و جدا مباد. (۳) هضبات بفتحتین و ضاد معجمه جمع هضبه است بسکون ضاد بمعنی پشته و کوه گسترده بر زمین، و تفسیر حمی در بیت اوّل گفته شد، و قباب بکسر قاف جمع قبّه است بضمّ آن بمعنی گنبد و هر بنای گرد برآورده، و مقصود اینجا بیشتر مدوّر و گنبد گونهٔ خیمه هاست، — یعنی چیزی نمانده که روزهای فراق یار بآخر رسد زیرا که من از کوههای منزلگاه معشوق از دور قبه های خیمه هائی را مشاهده میکنم. — (۴) یعنی دور شدم از تو و گداخته شدم مانند هلال.

محمد قزوینی

محمد قدسی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل

حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی(۱)

۴۷۰ ۴۷۴

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی(۲)

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی(۳)

(۱) این بیت را در نسخهٔ ق ندارد، (۲) بعضی نسخ: که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی، (۳) تضمین مصراعی است از قطعهٔ معروفی از انوری که مطلعش اینست: «نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی سلیما ابلها لا بلکه محروما و مسکینا»، بقیهٔ قطعه ان شاء الله در حواشی آخر کتاب مذکور خواهد شد،

محمد قزوینی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم کز نسیمش بوی جوی مولیان(۱) آید همی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق

کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی ۴۷۶

۴۷۱

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکدهاست ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم به آنکه بر در میخانه بر کشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون نفروشند(۲) بیک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی

(۱) چنین است در شرح سودی و غالب نسخ چاپی، و همین صواب است و اشاره است بمطلع قصیدهٔ معروف رودکی: «بوی جوی مولیان آید همی، بوی یار مهربان آید همی»، و در سایر نسخ این کلمه بکلّی محرّف است، و جوی مولیان ضیاعی بوده است در بیرون شهر بخارا بسیار با نزهت و ملوک سامانیه در آنجا کاخها و بوستانها ساخته بوده‌اند، رجوع شود بچهار مقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی چاپ لیدن ص ۳۳ و ۱۶۰، (۲) چنین است در جمیع نسخ کهنه که «نفروشند» دارد با نون،

دوام عیش و تنعّم نه شیوهٔ عشقست — اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست — بکشته زار (۱) جگرتشنگان نداد نمی

چرا یکی نی قندش نمی خرند آنکس — که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست

جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی

۴۷۲ — ۴۳۰

احمد الله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی (۲)

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی (۳)

جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش خاقانی (۴) و چنگزخانی

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ جدیده و چاپی «بکشت زار». (۲) چنین است در جمیع نسخ دیوان حافظ از خطی و چاپی که تا کنون بنظر اینجانب رسیده است باستثنای دیوان چاپ آقای پژمان که در آنجا «ایلکانی» دارد بجای «ایلخانی» رجوع شود برای تفصیل این مسئله بحواشی آخر کتاب. (۳) بعضی نسخ «سلطانی». (۴) چنین است در جمیع نسخ خطی موجود نزد من، بعضی نسخ چاپی «قاآنی»، و این بنظر اقرب بصواب مینماید ولی مخالف با اکثریت نسخ است.

محمد فردوسی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌گیریم — بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت — حبّذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار

که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

۴۷۳ — ۴۵۱

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت — عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

محتسب(۱) نمیداند این قدر که صوفی را — جنس خانگی(۲) باشد همچو لعل رمانی

(۱) چنین است در خ، ق، ر، ی، و سودی، و خم شکن، (۲) چنین است در جمیع نسخ، و مراد از جنس خانگی، چنانکه سودی نیز تفسیر نموده بدون شبهه شراب خانگی است که خواجه در مواضع دیگر نیز بدان مکرر اشاره نموده است مثلاً این بیت: «شراب خانگی ترس محتسب خورده، بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش»، و این بیت دیگر او: «شراب خانگیم بس می مغانه بیار، که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع»، و آنچه از بعضی شنیده‌ام که مراد از جنس خانگی حشیش است ظاهراً بکلی واهی و بی اساس و از جنس خیالات همان معتادین باین گیاه باید باشد. —

محمد آزادی

باد عای شبخیزان ای شکردهان مستیز | در پناه یک اسمت خاتم سلیمانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ | کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی | کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد | تیز میروی جانا ترسمت فرو مانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم(۱) لیکن | ابروی کماندارت میبرد به پیشانی(۲)

(۱) گوش داشتن یعنی نگاه داشتن و محفوظ داشتن و محافظت کردن است (برهان و بهار عجم)، خواجه در غزلی دیگر فرموده: داور دین شاه شجاع آنکه کرد روح قدس حلقهٔ امرش بگوش، ای ملک العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار گوش. سعدی گوید در قصیده در مدح شیراز: بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر بحق روزبهان و بحق پنج نماز، که گوش دار تو این شهر نیک مردان را ز دست ظالم بد دین کافر غماز، و نیز گفته: دو نان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده، روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده. (قافیه خورده با مرده چنانکه در بادی اول ممکن است توهم رود غلط نیست چه حرف روی یعنی دال متحرک است و از قبیل قافیه بستن مستی و خودپرستی است با تندرستی و چستی در غزل خواجه شماره ۴۳۴، و قافیه بهشتی و زرتشتی و کشتی با درشتی در ابیات مشهور دقیقی، بلی اگر روی ساکن میبود یعنی بجای خورده و مرده خورد و مرد میبود ابدا جایز نبود، رجوع شود برای تفصیل این مسئله بالمعجم فی معاییر اشعار العجم چاپ لیدن ص ۲۱۰ و ۲۴۲). — (۲) پیشانی یعنی شوخی و بی شرمی و سخت روئی و قوت و صلابت است (برهان و بهار عجم)، سعدی گوید: نشاید برد سعدی جان از این کار، مسافر تشنه و جلاب مسموم، چو آهن تاب آتش می نیارد چرا باید که پیشانی کند موم. سلمان گوید: غمزه و چشم تو شوخ اند ولی آمده ام ابروان تو به پیشانی از ایشان برسر. مولوی گوید: رستم من از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانی است این.

مهر آذری

وَاِن دُعِیتُ بِخُلدٍ وصِرتُ ناقِضَ عَهدٍ فما تطیبُ نفسی وَمَا استطابَ مَنامی[1]

امید هست که زود ت بخت نیک ببینم تو شاد گشته بفرماندهیّ و من بغلامی

چو سلک دُرّ خوشابست شعر نغز[2] تو حافظ

که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

۴۷۰ ۴۳۲

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی دل ز تنهائی بجان آمد خدارا همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت صعب روزی بوالعجب[3] کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

(۱) حاصل معنی بیت آنکه « اگر مرا ببهشت دعوت کنند در صورتیکه یعنی بشرط اینکه عهد دوستی را بشکنم هرگز نفس من بدان راضی نخواهد شد و هرگز خواب خوش برای من میسر نخواهد گردید » — و ناگفته نگذریم که « استطاب » باین معنی در عربی متعدی است و اینجا لازم استعمال شده است و در همهٔ نسخ موجوده بهمین نحو است و توجیه این قسمت برای من ممکن نشد ، (۲) چنین است در « سایر نسخ » نظم خوب تو ، یا « نظم پاک تو یا » نظم شعر تو ،

(۳) نخ : بعجب ،

محمد قزوینی

۴۸۹

۴۷۵

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویم (۱) — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گوئی (۲) بدهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم (۳)
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

۴۴۳

۴۷۶

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت — بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را — ز لعل روح فزایش (۴) ببخش آن که تو دانی

(۱) چنین است در نخ نخ، بعضی نسخ: که گویند. (۲) بعضی نسخ: گفتی. (۳) چنین است در جمیع نسخ باستثنای نخ که «خاطر» دارد بجای «مردم». — در نسخ جدیده بعد از این بیت یک بیت دیگر که ظاهراً الحاقی است و خواسته اند که بیت تخلصی که کلمهٔ «حافظ» در آن داشته باشد از آن بسازند علاوه دارد و از قرار ذیل: ی و سودی: در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای / چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی، م و غالب نسخ چاپی: از پیش مران حافظ غمدیدهٔ خود را / کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی؛ ت ط: حافظ بجفا از تو شکایت ننماید / زانرو که هر جور تو لطفی است نهانی. (۴) چنین است در اغلب نسخ، ق و سودی: فزایت، ضمیر شین «فزایش» راجع است ظاهراً بجان و معنی «او را» است.

محمد قزوینی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست　　تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست　　اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم　　دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

۴۷۷　　　　۴۵۰

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی　　فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم　　اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد　　فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود　　بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی توان دیدن　　درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینه جام نقش بندی غیب　　که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت　　عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند　　چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ　　کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

۴۷۸

نوش کن جام شراب یک منی — تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی[1]

چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگ سان شو در قدم نی همچو آب — جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل بمی دربند تا مردانه وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و[2] جهدی کن چو حافظ تا مگر

خویشتن در پای معشوق افکنی

۴۸۲

۴۷۹

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار یار باش که کاریست کردنی

ساقی بدست باش[3] که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

۴۹۶

(۱) دَن بفتح دال و تشدید نون که در فارسی بتخفیف استعمال کنند کلمهٔ عربی است بمعنی خم قیراندود دراز ولی بارکتر از خم معمولی و در بُن آن برآمدگی تیزی است شبیه ناوک که بر زمین نتواند ایستاد تا در زمین حفره نکنند (کتب لغت)، پس بنا برین اضافهٔ خم به دن از قبیل اضافهٔ عام است بخاص مثل روز جمعه و ماه رمضان و شهر طهران و امثالها، (۲) این واو عاطفه را در نخ ندارد، (۳) بدست باش یعنی آگاه باش و تقصیر مکن، خواجه حافظ فرماید: گرت ز دست برآید مراد خاطر ما، بدست باش که خیری بجای خویشتن است (فرهنگ سروری)

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت　　خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی

ساقی به بی‌نیازی رندان[1] که می بده

تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی ۴۸۴

۴۸۰

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی　　سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند　　قصد این قوم خطا[2] باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم　　شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا　　بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند　　قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد　　از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش بر

که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی ۴۶۹

۴۸۱

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی　　خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد　　حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

(۱) چنین است در نخ و سودی، م ی: یزدان، (۲) نخ س: خطر.

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوست | عیش با آدمیِ چند پری زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان | گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات | مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی
کار خود گر بکرم[1] بازگذاری حافظ | ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدّین کن
که جهان پُر سمن و سوسن آزاده کنی

۴۸۲ — ۴۵۹

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان حکم در کف و گویَی نمیزنی | باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا | در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خُلقت که چون صبا | بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل | کز گلشنش تحمّل خاری نمیکنی
در آستین جان تو صد نافه مدرجست | وان را فدای طرّهٔ یاری نمیکنی

(۱) چنین است در نسخ نخ رو سودی، سایر نسخ: بخدا.

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک | و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت(۱)

گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

۴۳۸ ۴۸۳

سحرگه رهروی در سرزمینی | همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه برآرد(۲) اربعینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که صد بت باشدش در آستینی

مروت گرچه نامی بی نشانست | نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش(۳) در کس | نه درمان دلی نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی برکند خلوت نشینی

گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی

اگرچه رسم خوبان تندخوئیست | چه باشد گر بسازد با غمینی

ره میخانه بنما تا بپرسم | مآل خویش را از پیش بینی

(۱) چنین است در خ، س؛ بارگاه شاه. سایر نسخ: بارگاه دوست. (۲) چنین است در اکثر نسخ، بعضی دیگر: بماند.
(۳) خ، ری: نشاط و عیش (با واو عاطفه).

نه حافظ را حضور درس خلوت(۱)

نه دانشمند را علم الیقینی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی(۲) ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست(۳) که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

(۱) چنین است در اغلب نسخ بدون واو عاطفه، ق ر و سودی: و درس و خلوت (با واو عطف)، (۲) چنین است باثبات فصل در جمیع نسخ خطی که نزد این جانب موجود است از قدیم و جدید بدون استثنا، بعضی نسخ چاپی: «نشینی» (با نون)، و آن تحریف است ظاهرا، و مقصود شعر واضح است یعنی اگر خواهی که فتنه که در جهان از برخاستن خود برپا کرده بنشیند باید لحظه بر لب آبی بهوس بنشینی ورنه یعنی اگر برخیزی هر فتنه که بینی همه از خود بینی، و این مضمونی است بسیار شایع نزد شعرا، سعدی گوید: «بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت فتنه ها در بنشیند چو تو در حال قیامی»، و نیز گوید: «ای آتش خرمن عزیزان بنشین که هزار فتنه برخاست»، — (۳) چنین است در خ ق س، بعضی نسخ بجای این مصراع: «چشم آید که خرامی بتماشای چمن»،

مهر قزوینی

سخنی[1] بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو | ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک نهاد | بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد | بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی[2]
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بندگی[3] خواجه جلال الدینی

۴۸۵ ۴۴۹

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی | من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز | دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن | ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر | از در عیش در آ و بره عیب مپوی
شکر آنرا که دگر بار رسیدی ببهار | بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی[4]
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز | ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

(۱) چنین است در نخ س و سودی، سایر نسخ: سخن، (۲) بلغ الطاقة یعنی طاقتم رسید یعنی بآخر رسید، سعدی گوید: طاقت برسید و هم نگفتم عشقت که ز خلق می‌نهفتم، - و بینی بکسر با، امر حاضر مفرد مؤنث است از بان یبین بمعنی جدا شدن و دور شدن، یعنی طاقتم بآخر رسید از گریه ای چشم من دور شو جدا شو از من، (۳) چنین است در نخ س، بعضی نسخ: بندگی، (۴) چنین است در ت ط ح، نخ و سودی: گل توفیق ببوی، سایر نسخ این بیت را ندارند،

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید　　خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

۴۶۳　　　　　　　　　　　　　　　　　　　　۴۸۶

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی　　میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل(۱)　　تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی　　تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جم از جهان نبرد　　زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون　　ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

خوش وقت بوریا(۲) و گدائی و خواب امن　　کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب(۳) کرد　　مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر　　کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

(۱) یعنی گل نمودار آتش موسی شد یعنی آتشی که در وادی ایمن بر درخت تجلّی بر آنحضرت ظاهر گردید و آوازی از آن بر آمد که یا موسی انّی انا الله رب العالمین، و مصراع ثانی متمم همین معنی است و مراد از نکتهٔ توحید اشاره بهمان ندای درخت است (۲) چنین است در جمیع نسخ خطّی موجوده نزد من، بعضی نسخ چاپی: خوش فرش، (۳) چنین است در اغلب نسخ، ق و سودی: سیاه،

مهر قرآنی

ساقی بکر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

۴۸۵

۴۸۷

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد
آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

۴۶۲

۴۸۸

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سرّ دو جهان[1] / پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی[2]

بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلماتست بترس از خطر گمراهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی[3]

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده / مسند خواجگی و مجلس[4] توران‌شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که فردوس[5] برین میخواهی ۴۷۹

۴۸۰

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

(۱) چنین است در نخ س، نخ سایر نسخ: جرعهٔ می. (۲) در بسیاری از نسخ اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: با گدایان در میکده ای سالک راه / بادب باش گر از سرّ خدا آگاهی. (۳) نخ ی اینجا بیت ذیل را علاوه دارند که در حقیقت از حیث معنی و مضمون و قافیه چنین بیت ششم است و گویا یکی ازین دو بیت اصلاح یا بعبارة اخرای بیت دیگر بوده از خود خواجه و سپس بعضی نسّاخ هر دو را درین غزل ثبت کرده‌اند: گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی / که درین مرحله بسیار بود گمراهی. (۴) نخ: منصب. (۵) چنین است در نخ، سایر نسخ: مزدش دو جهان میخواهی. نخ درین غزل بیت ذیل را علاوه دارد: فکر و اندیشهٔ جمیلت کنون تا بگی / گوشوارش ز دُر و دانهٔ توران‌شاهی.

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حکمت[1] سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف[2] دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منّت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار — تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزّت — وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان — گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام — رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی[3]

(۱) چنین است در خ ی، سایر نسخ: حشمت، (۲) یعنی عنقا، خواجه در غزل دیگر گوید: بیرون ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست، (۳) در عموم نسخ موجوده نزد اینجانب باستثنای خ ر اینجا بیت ذیل را علاوه دارد: یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا عطفاً علی مقلّ حلّت به الدواهی،

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی[1] | خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد | از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

کرده‌ام توبه بدست صنم[2] باده فروش | که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینائی

شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان | ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر | در کنارم بنشانند سهی بالائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست | گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست | کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

۴۹۱ ۴۶۷

بچشم کرده‌ام[3] ابروی ماه سیمائی | خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی

(۱) قاضی نور الله شوشتری در مجالس المؤمنین در مجلس هفتم در شرح احوال فاضل مشهور جلال الدین دوانی متوفی در سنه ۹۰۸ گوید از جملهٔ تألیفات وی شرحی است عرفانی بر این غزل خواجه - این شرح در این اواخر در مجلهٔ «ارمغان» مطبعه طهران بچاپ رسیده است. (۲) چنین است در اکثر نسخ، بعضی دیگر: صنمی. (۳) بچشم کردن کنایه از انتخاب نمودن و نشان کردن باشد (برهان)

بهرام فره‌وشی

امید هست که منشور عشقبازی من ... از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی (۱)

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت ... در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد ... بیا ببین که کرا (۲) میکند تماشائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید ... که میرویم بداغ بلند بالائی

زمام دل بکسی داده ام من درویش ... که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند ... عجب مدار سری اوفتاده در پائی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است ... کجا بود بفروغ ستاره پروائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب ... که حیف باشد از او غیر او تمنائی

دُرر ز شوق برآرند ماهیان بنثار

اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

(۱) منشور بمعنی فرمان پادشاهی معنا کرده است (منتهی الارب) و طغرا عبارت بوده از چند خط قوسی تودرتوی متوازی شامل نام و القاب سلطان وقت که در بالای فرامین بطرز مخصوصی رسم میکرده اند و علامت صحه و امضای فرمان بوده است، و «رسد بطغرائی» در بیت خواجه یعنی بصحه برسد و بامضا و توقیع موشح گردد، و چون طغرا بشکل کمان بوده لهذا شعرا غالباً ابرو و کمان و هلال را بدان تشبیه میکرده اند، خواجه گوید در غزل دیگر: «مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز طغرانویس ابروی مشکین مثال تو» (مثال نیز بمعنی فرمان پادشاهی است)، و نیز گوید: «هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو». —

(۲) گرا کردن بکسر کاف اول بمعنی گرایه کردن و ارزیدن و لایق بودن است یعنی بیک تماشا می ارزد و لایق است. و منوچهری این کلمه را «گری کردن» بامالهٔ الف استعمال کرده است آنجا که گفته: «از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی گو بیائید و ببینید این شریف ایام ما تا کند هرگز شمار شاعری کردن گری».

جانش غریق رحمت خود کرد تا بود   تاریخ این معامله رحمان لایموت

ایضاً له

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق   به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد[1]
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش   که جان خویش بپرورد[2] و داد عیش بداد
دگر مربّی اسلام شیخ مجد الدّین   که قاضیی به از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیّهٔ ابدال شیخ امین الدّین   که یمن همّت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف   بنای کار مواقف[3] بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل   که نام نیک ببرد از جهان بخشش وداد
نظیر خویش بنگذاشتند[4] و بگذشتند   خدای عزّ و جلّ جمله را بیامرزاد

(۱) رجوع شود برای شرح احوال اشخاص مذکور درین قطعه بحواشی آخر کتاب، (۲) چنین است با باء موحّده در اوّل در اغلب نسخ چاپی و سودی و حبیب السّیر و فارسنامهٔ ناصری، — خ ت ط: نپرورد (با نون در اوّل)، — اغلب نسخ خطّی قدیم این ابیات را اصلاً ندارند، — (۳) اشاره است بکتاب مشهور «مواقف» در علم کلام تألیف قاضی عضد الدّین عبد الرّحمن ایجی معروف، رجوع شود بحواشی آخر کتاب، (۴) بنگذاشتند بتقدیم باء موحّده بر نون نفی، رجوع شود برای شواهد این استعمال یعنی ادخال باء زائده بر افعال منفیّه بحواشی آخر کتاب، —

محمد قزوینی
۲۶/۳/۳۰

هش دار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآئی
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآئی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدرآئی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآئی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدرآئی
بر رهگذرت بسته ام از دیده دو صد جوی / تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآئی

۴۸۸

۴۹۵

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی
امروز که بازارت پرجوش خریدارست / دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی
چون شمع نکوروئی در رهگذر بادست / طرف هنری بربند از شمع نکوروئی

محمد قزوینی

آن طرّه که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد   خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد

بلبل بنواسازی حافظ بغزل گوئی

ایضاً له [1]

الا ای آهوی وحشی کجائی   مرا با تست چندین آشنائی

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس   دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم   مراد هم بجوئیم ار توانیم

که می‌بینم که این دشت مشوّش   چراگاهی ندارد خرّم و خوش

که خواهد شد بگوئید ای رفیقان   رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی در آید   ز یمن همّتش کاری گشاید

مگر وقت وفا پروردن آمد   که فالم لا تذرنی فرداً آمد

چنینم هست یاد از پیر دانا   فراموشم نشد هرگز همانا [2]

که روزی رهروی در سرزمینی   بلطفش گفت رندی ره نشینی

(۱) چنین است عنوان عامّ این اشعار در عموم نسخ قدیمه بدون عنوان خاصّی ولی در نسخ جدیده «مثنویّات» یا «مثنوی».

(۲) این بیت را فقط «ق» دارد.

محمد قزوینی

که ای سالک چه در انبانه داری بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دام دارم ولی سیمرغ می باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش که از ما بی نشانست آشیانش
چو آن سرو روان شد کاروانی چو شاخ سرو میکن دیده بانی
مده جام می و پای گل از دست ولی غافل مباش از دهر سرمست
لب سرچشمهٔ و طرف جوئی نم اشکی و با خود گفت و گوئی
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز که خورشید غنی شد کیسه پرداز
بیاد رفتگان و دوستداران موافق گرد با ابر بهاران
چنان بی رحم زد تیغ جدائی که گوئی خود نبودست آشنائی
چو نالان آمدت آب روان پیش مدد بخشش از آب دیده خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا مسلمانان مسلمانان خدا را
مگر خضر مبارک پی تواند که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهر بین و از خر مهره بگذر ز طرزی کان نگردد شهره بگذر(۱)
چو من ماهی کلک آرم تحریر تو از نون و القلم می پرس تفسیر

(۱) چنین است در ح و در اغلب نسخ دیگر (؟). بعضی نسخ: بطرزی الخ. قص: بطرزی کو نگردد شهره بگذر.

محمد قزوینی

روان را با خرد درهم سرشتم | وزان تخمی که حاصل بود کشتم
فرح‌بخشی درین ترکیب پیداست | که نغز شعر و مغز جان[1] اجزاست
بیا وز نکهت این طیب امید | مشام جان معطرساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست | نه آن آهو که از مردم نفورست
رفیقان قدر یکدیگر بدانید | چو معلومست شرح از بر مخوانید
مقالات نصیحت گو همین است | که سنگ انداز هجران در کمین است

ایضاً له[2]

بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام | وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام | بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی | که جمشید کی بود و کاووس کی
بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح

(۱) چنین است در عموم نسخ حاضره نزد اینجانب، و بظن غالب «جان» تحریف است و صواب «جانش» بالسکون نون و شین باید باشد، (۲) چنین است عنوان این اشعار در عموم نسخ قدیمه، در نسخ جدیده «ساقی نامه»،

بده تا بروبیت گشایند باز / درکامرانیَ و عمر دراز
بده ساقی آن می کزو جام جم / زند لاف بینائیَ اندر عدم
بمن ده که گردم بتأیید جام / چو جم آگه از سرّ عالم تمام
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلائیَ بشاهان پیشینه زن
همان منزلست این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش / کجا شیده آن ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد / که کس دخمه نیزش ندارد بیاد
همان مرحله ست این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور
بده ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن

محمد قزوینی

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر — بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم — مشام خرد تا ابد خوش کنم
بده ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکی او دل گواهی دهد
میم ده مگر گردم از عیب پاک — برآرم بعشرت سری زین مغاک
چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم
شرابم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی دم پادشاهی زنم — دم خسروی در گدائی زنم
بمستی توان درّ اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت
که حافظ چو مستانه سازد سرود — ز چرخش دهد زهره آواز رود
مغنی کجائی بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم — برقص آیم و خرقه بازی کنم

محمد قزوینی

باقبال دارای دیهیم و تخت   بهین میوهٔ خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان   مه برج دولت شه کامران[1]
که تمکین اورنگ شاهی ازوست   تن آسایش مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان   ولی نعمت جان صاحبدلان
الا ای همای همایون نظر   خجسته سروش مبارک خبر
فلک را گهر در صدف چون تو نیست   فریدون و جم را خلف چون تو نیست
بجای سکندر بمان سالها   بدانا دلی کشف کن حالها
سر فتنه دارد دگر روزگار   من و مستی و فتنهٔ چشم یار
یکی تیغ داند زدن روز کار   یکی را قلم زن کند روزگار
مغنی بزن آن نوآیین سرود   بگو با حریفان بآواز رود
مرا با عدو عاقبت فرصتست   که از آسمان مژدهٔ نصرتست
مغنی نوای طرب ساز کن   بقول و غزل قصه آغاز کن

(۱) در نسخ قدیمه نام ممدوح درین اشعار مذکور نیست ولی در نسخ متأخره تخلّص این ابیات بمدح شاه منصور است بدین تفصیل:
خدیو جهان شاه منصور باد   غبار غم از خاطرش دور باد   بحمد الله ای خسرو جم نگین   شجاعی بمیدان دنیا و دین بشمشیر
شد در آفاق نام   که منصور بودی بر اعدا مدام،

محمد قزوینی

که با غم برزمین دوخت پای　　　بضرب اصولم برآور زجای
مغنی نوائی بگلبانگ رود　　　بگوی و بزن خسروانی سرود[1]
روان بزرگان زخود شاد کن　　　ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار　　　ببین تا چه گفت از درون پرده دار
چنان برکش آواز خنیاگری　　　که ناهید چنگی برقص آوری
رهی زن که صوفی بحالت رود　　　بمستی وصالش حوالت رود
مغنی دف و چنگ را ساز ده　　　بآیین خوش نغمه آواز ده
فریب جهان قصهٔ روشن است　　　ببین تا چه زاید شب آبستن است
مغنی ملولم دوتائی بزن　　　بیکتائی او که تائی بزن
همی بینم از دور گردون شگفت　　　ندانم که را خاک خواهد گرفت
ودگر[2] زند مغ آتشی میزند　　　ندانم چراغ که بر میکند
درین خونفشان عرصهٔ رستخیز　　　تو خون صراحی و ساغر بریز
بمستان نوید سرودی فرست　　　بیاران رفته درودی فرست

(۱) چنین است در خ، ولی این بیت با جزئی اختلافی تقریباً عین بیت پانزدهم قبل از این است. (۲) چنین است یعنی «ودگر» با واو در اصل نسخهٔ خطی خ صریحاً ولی در چاپ «وگر» با واو چاپ شده.

محمد قزوینی

ایضاً له[1]

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا بایدت دیگری محتسب

و من یتقِ الله یجعل لَهٗ — و یرزُقه من حَیث لا یحتسب

ایضاً له

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است — خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

ایضاً له

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه — که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت

ناف هفته بُد و از ماه صفر کاف و الف — که بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت[2]

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت[3]

ایضاً له

بهاء الحقّ والدّین طاب مثواه — امام سنّت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب براعت

(۱) چنین است عنوان عام این اشعار در عموم نسخ قدیمه، در نسخ جدیده: مقطّعات. (۲) بعضی نسخ: پر درد، بعضی دیگر: چون دود. (۳) این قطعه را در خ ندارد ولی در نسخ ق ی دارد، در خ بیت اخیر را ندارد.

مهر فردوسی

بطاعت قرب ایزد می توان یافت — قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاعت

ایضاً له

قوّت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال — متنفّر[1] شده از بنده گریزان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست — با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت — من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من — سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من — کان شکر لهجهٔ خوشخوان خوش الحان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان — چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

ایضاً له

رحمن لایموت چو آن پادشاه را[2] — دید آنچنان کزو عمل الخیر لایفوت

(۱) چنین است در اغلب نسخ، خ: متفرق، نسخهٔ دیگر: متغیر، (۲) یعنی شاه شجاع را، بتصریح حافظ ابرو در تاریخ آل مظفر این قطعه را خواجه حافظ در تاریخ وفات شاه شجاع که در سنهٔ ۷۸۶ روی داده گفته است، در خ این قطعه را ندارد ولی در غالب نسخ دیگر موجود است،

محمد قزوینی

دایم گل این بستان شاداب[1] نمی ماند   دریاب ضعیفانرا در وقت توانائی
دیشب گلهٔ زلفش با باد همی کردم   گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند   اینست حریف ای دل تا باد نپیمائی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد   کز دست بخواهد شد پایاب[2] شکیبائی
یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم   رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست   شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی   وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم[3]   لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست   کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده   تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

۴۹۴   ۴۶۶

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی   هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی

(۱) چنین است در اکثر نسخ، نخ م: سیراب، (۲) چنین است در غالب نسخ قدیمه، م ری: پایان، - پایاب بمعنی تاب وطاقت ومقاومت است (برهان)، (۳) نخ ی: پرگاریم،

محمد قزوینی

ایضاً له

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو شد	ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست	دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست	عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد	غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد	هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد (۱)

ایضاً له

داورا گردش افلاک جرعه‌کش پیاله باد	دشمن دل‌سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروهٔ کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع	راهروان وهم را راه هزار ساله باد
ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی	بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز	حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصهٔ ماه و خور که هست	بر لب خوان قسمتت سهل‌ترین نواله باد

(۱) عین این قطعه بصورت غزل با تغییر «شد» در مصراع اول به «باد» در سابق نیز در غزل ۱۰۸ تکرار شده است و چون معلوم نیست که فی الواقع اصل این ابیات آیا قطعه بوده که بعدها بصورت غزل درآورده‌اند یا بر عکس لهذا ما عین غزل و قطعه را در جای خود بطبق نسخهٔ خ باقی گذارده‌ایم،

بر دو

محمد قزوینی

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد   مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد(۱)

ایضاً له

روح القدس آن سروش فرخ   بر قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهی که یا رب   در دولت و حشمت مخلّد
بر مسند خسروی بماناد   منصورِ مظفرِ محمّد

ایضاً له

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس   بخلوتی که در و اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش   بنکته که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس   که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

ایضاً له

شمهٔ از داستان عشق شور انگیز ماست   این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و عشوهٔ جادو نکرد   آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست   قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

(۱) چنین است در خ (یعنی اینکه این قطعه در باب مقطعات درج شده است)، ولی در نسخ متداوله این قطعه را بعلاوه یکی دو سه بیت دیگر بر آن در جزو غزلیات در باب دال درج کرده اند.—

محمد قزوینی

در شغال این کاسهٔ رندان بخواری منگرید | کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران | عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

ساقیا دیوانهٔ چون من کجا در بر کشد | دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

خاکیان بی بهره‌اند از جرعهٔ کأس الکرام[1] | این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست | این کرامت همرهٔ شهباز و شاهین کرده‌اند[2]

ایضاً له

اعظم قوام دولت و دین[3] آنکه بر درش | از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت | در نصف ماه ذی قعده از عرصهٔ وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس | آمد حروف سال وفاتش امید جود

ایضاً له

دل منه بر دنیی و اسباب او | زانکه از وی کس وفاداری ندید

(۱) اشاره است بدون شک بمصراع معروف که مثل شده است: «وللارض من کأس الکرام نصیب»، (۲) چنین است این ابیات در خ ق یعنی بصورت قطعه در باب مقطعات در آخر کتاب، ولی در نسخ متداوله ابیات مزبور بصورت غزل در باب دال مرقوم است بمطلع «نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند صورتی نادیده تشبیهی تخمین کرده‌اند» و علاوه سه چهار بیت دیگر در آخر آن، (۳) یعنی خواجه قوام الدین محمد صاحب عیار وزیر شاه شجاع که در سنهٔ ۷۶۴ (= امید جود، با ذال معجمه در امیذ) بامر پادشاه مزبور کشته شد، — این قطعه را خ ندارد ولی در غالب نسخ دیگر موجود است،

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر کرا ایام چراغی برفروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بروی نهاد — چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون میچکید

گه بیک حمله سپاهی می شکست — گه بهوئی قلب گاهی میدرید

از نهیبش پنجه می افکند شیر — در بیابان نام او چون می شنید

سروران را بی سبب میکرد حبس — گردنان را بی خطر سر می برید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

ایضاً له

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند — بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست — رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب — عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم — ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در رود

مهر قدسی

۸/۲۴/۲۰

دختری شب گرد تند تلخ گلرنگ مست　　گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

ایضاً له

برادر خواجه عادل طاب مثواه　　پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد　　خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پیوسته بر خوان　　وز آنجا فهم کن سال وفاتش

ایضاً له

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق　　آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا　　همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن　　هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد دار نکتهٔ حلم　　هر که برّد سرت گهر بخشش

ایضاً له

حی

زان حبهٔ خضرا خور کز روی سبک رو　　هر کو بخورد یک جو بر بیخ زند سی مرغ

زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد

یک ذره و صد مستی یک دانه و صد سیمرغ

محمد قزوینی

ایضاً له

مجد دین سرور و سلطان قضات اسمعیل — که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف — که برون رفت ازین خانهٔ بی نظم و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان و انگه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ایضاً له

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل — هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق — که بمه طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بیست و دوم ماه جمادی الاوّل — در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل (۱)

ایضاً له

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت — بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرّم فال نیکو مال وافر حال خوش — اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

(۱) این قطعه را ر خ ندارد ولی ورق ی و یک نسخهٔ نسبةً قدیمی کتابخانهٔ ملّی طهران دارد ، و عدد حروف مجموع این شش کلمه یعنی بلبل و سرو و سمن و یاسمن و لاله و گل مطابق است با ۷۵۷ که بقول حافظ ابرو تاریخ قتل شاه شیخ ابو اسحق است ، ولی بروایت مطلع السعدین و روضة الصفا و حبیب السیر تاریخ قتل او در سنهٔ ۷۵۸ بوده است .

محمد قزوینی

ایضاً له

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن	صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن[1]

سادس ماه ربیع الآخر[2] اندر نیم روز	روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر	مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود	شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

ایضاً له

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند	چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش	فلک بر سر نهادش لوح سنگین

ایضاً له

درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم	گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

(۱) چنین است در نخ ق س، بعضی نسخ: حاجی. (۲) چنین است در اغلب نسخ از جمله نخ س ت ط ه قدسی، در بعضی نسخ دیگر از جمله نخ و چاپ اودیا سمیع و حکیم: ربیع الاوّل. — و این اخیر مطابق است با تاریخ آل مظفر از محمود کیتبی ملحق بتاریخ گزیده و با حبیب السیر که در هر دو جا تاریخ وفات حاجی قوام الدین حسن را در ششم ربیع الاوّل سال ۷۵۴ ضبط کرده اند ولی معذلک نگارنده گمان میکند که صواب مطابق اکثریت نسخ دیوان همان ششم ربیع الآخر باید باشد نه ششم ربیع الاوّل چه خواجه تصریح فرموده که آفتاب در جوزا بوده و ششم ربیع الآخر سال ۷۵۴ مطابق است با یازدهم جوزای قدیم و بیستم یا بیست و یکم مه گرگوری سنه هزار و سیصد و پنجاه و سه میلادی (۱۳۵۳) که تقریباً درست مطابق روز اوّل جوزا میشده، در صورتیکه ششم ربیع الاوّل همانسال مطابق بوده با یازدهم آوریل ژولینی و بیستم یا بیست و یکم آوریل گرگوری یعنی روز آخر حمل یا اوّل ثور سال مذکور.

محمد قزوینی

بیا ای طایر دولت بیاور مژدهٔ وصلی   عسی الایّام اَن یَرجِعنَ قوماً کالّذی کانوا[1]

ایضاً له

ای معزّا اصل عالی جوهرت از حرص و آز   وی مبرّا ذات میمون اخترت از زرق و ریو

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را   از فرشته بازگیری آنگهی بخشی بدیو

ایضاً له

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست   آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه

جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن   زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

دوستداران دوستکامند و حریفان باادب   پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه[2]

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص   خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه

دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین   حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

---

(۱) تضمین بیتی است از جملهٔ ابیاتی مشهور از فِند زِمّانی از شعرای حماسه، و یکی دو بیت قبل و بعد آن برای ربط مطلب از قرار ذیل است: صفحنا عن بنی ذهل وقلنا القوم اخوان عسی الایّام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا فلمّا صرّح الشرّ فامسی وهو عریان ولم یبق سوی العدوان دنّاهم کما دانوا وبعض الحلم عند الجهل للذلّة اذعان وفی الشرّ نجاة حین لا ینجیک احسان.

(۲) عین این تعبیرات با اندکی تقدیم و تأخیر در بیت پنجم از غزل ۳۰۹ تکرار شده است، و آن بیت این است: صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام.

محمد قدوسی

ایضاً له

بگوش جان رهی منهی ندا در داد — زحضرت احدی لا اله الّا الله
که ای عزیز کسی را که خوارِیست نصیب — حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ایضاً له

بروز شنبهٔ سادس ز ماه ذی الحجّه — بسال هفتصد و شصت از جهان بشد ناگاه
زشاه راه سعادت بباغ رضوان رفت — وزیر کامل ابونصر خواجه فتح الله (۱)

(۱) این قطعه را در هیچیک از نسخ خطّی که نزد اینجانب حاضر است نیافتم وفقط در نسخ چاپی ایران و هند موجود است و بنابرین هیچ معلوم نیست که از خواجه باشد ولی چون متضمّن تاریخ وفات یکی از ممدوحین خواجه است ما نیز بتبع سایر نسخ چاپی آنرا درینجا درج کردیم، و مراد ازین ابونصر خواجه فتح الله بدون شبهه خواجه برهان الدّین فتح الله بن خواجه کمال الدّین ابو المعالی از وزرای معروف امیر مبارز الدّین محمّد و یکی از ممدوحین خواجه است که در اواخر سال هفتصد و شصت قریب دو ماه بعد از میل کشیدن چشم امیر مبارز الدّین بحکم شاه شجاع وزیر مزبور را نیز بقتل آوردند (حبیب السّیر ۲ : ۳ : ۲۵) و از سیاق تاریخ آل مظفّر از محمود گیتی مندرج در تاریخ گزیده ص ۶۸۰ چنان بر میآید که وی قتل وی را در سنهٔ ۷۵۹ میدانسته است (رجوع شود برای شرح احوال این وزیر بحواشی آخر کتاب ان شاء الله تعالی). — و مخفی نماناد که متن حاضر مطابق چاپهای طهران ۱۲۵۴ و ۱۲۵۹ و چاپ مشهد ۱۲۶۷ است، و سایر چاپها مصراع ثانی را چنین دارند «بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگاه» و آن بدون شبهه تحریف نسّاخ و غلط فاحش است چه قتل وزیر مزبور چنانکه در فوق ملاحظه شد از یکی از دو سنهٔ ۷۵۹ یا ۷۶۰ بیرون نبوده است و سنهٔ ۷۸۰ بیست سال دیرتر از آن و امثال آنست، و این نکته را نیز ناگفته نگذریم که از روی حساب ششم ذی الحجّه سال ۷۶۰ ممکن نیست که روز شنبه باشد چه غرّهٔ ذی الحجّهٔ آن سال پنجشنبه بوده است پس یا «سادس» باید تحریف نسّاخ باشد بجای کلمهٔ دیگر یا شنبه سهو است بجای روزی دیگر از ایّام.

محمد قزوینی

ایضاً له

بمن سلام فرستاد دوستی امروز — که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینائی

پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد — چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آئی

جواب دادم و گفتم بدار معذورم — که این طریقه نه خود کامیست و خودرائی

وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست — بکف قباله و دعوی چو مار شیدائی

که گر برون نهم از آستان خواجه قدم — بگیردم سوی زندان برد برسوائی

جناب خواجه حصار منست گر اینجا — کسی نفس زند از حجت تقاضائی

بعون قوت بازوی بندگان وزیر — بسیلیش بشکافم دماغ سودائی

همیشه باد جهانش بکام و فرق سر صدق — کمر به بندگیش بسته چرخ مینائی

ایضاً له

گدا[1] اگر گهر پاک داشتی در اصل — بر آب[2] نقطهٔ شرمش[3] مدار بایستی

ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش — چرا تهی ز می خوشگوار بایستی

وگر سرای جهان را سر خرابی نیست — اساس او به ازین استوار بایستی

(۱) چنین است در نخ م و سودی، ت ط : جهان، حن و الف : زمانه گر، سایر نسخ این قطعه را ندارند، (۲) چنین است در جمیع نسخ (؟)، (۳) ط : نطفهٔ (؟)،

زمانه گر نه زر قلب داشتی کارش ... بدست آصف صاحب عیار بایستی

چو روزگار جز این یک عزیز بیش نداشت ... بعمر مهلتی از روزگار بایستی

ایضاً له

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ای جان ... در دل چرا نکشتی از دست چون بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند ... سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

ایضاً له

خسروا داوگرا شیر دلا بحر کفا ... ای جلال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد ... صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم ... این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر ... همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر ... گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو میخورد ... تیزه[1] افشاند بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست ... تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

(۱) چنین است در نخ فقط، سایر نسخ: تبره (یا) توبره،

محمد قزوینی

ایضاً له

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار تا تن خاکی من عین بقا گردانی

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن(۱) زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

بر مثانی و مثالث بنوازای مطرب وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

ایضاً له

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد فرصتت بادا که هفت و نیم با ده میکنی

رباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد(۲) ما را جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

(۱) دامن افشاندن از چیزی و بر چیزی کنایه از خویشتن را دور داشتن از آن است و بیزار شدن، یعنی مانند گل که در اثر باد دامن بر چمن می افشاند بر من دامن میفشان یعنی از من اعراض مکن و خویشتن را از من دور مدار.

(۲) بعضی نسخ: نیاید (در هر سه مصراع).

محمد قزوینی

محمد قزوینی

تو بدری و خورشید ترا بنده شدست تابندهٔ تو شدست تابنده شدست
زانروی که از شعاع نور رخ تو خورشید منیر و ماه تابنده شدست (۱)

ایضاً له

هر روز دلم بزیر باری دگرست در دیدهٔ من ز هجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا میگوید بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

ایضاً له

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت و آنگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ایضاً له

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

(۱) در مجمع الفصحا در شرح احوال قطران رباعی ذیل را که دارای عین همان قوافی رباعی متن است و باحتمال قوی صحیح و اساس آن رباعی بوده بشاعر مزبور نسبت داده است: «تابندهٔ آن رخان تابنده شدم، چون مهر بلقین تو تابنده شدم، در پیش تو ای نگار تابنده شدم، چون مهر فروزنده و تابنده شدم». در رباعی خواجه تابندهٔ اول مرکب است از تا و بنده بمعنی عبد، و تابندهٔ دوم مانند رباعی قطران بمعنی پیچ و تاب رفته و از غم یار از شکل بر خود پیچان شده است، و تابندهٔ سوم بمعنی فروزنده و درخشان و متلألئ.

محمد قزوینی

ایضاً له

نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت | نی حال دل(۱) سوخته‌دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست | یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ایضاً له

اوّل بوفا می وصالم درداد | چون مست شدم جام جفا را سر داد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل | خاک ره او شدم بباد م برداد

ایضاً له

نی دولت دنیا بستم می ارزد | نی لذّت مستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان | این محنت هفت روزه غم می ارزد

ایضاً له

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد | هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و اینست عجب | کو مرد ندید از چه آبستن شد

ایضاً له

(۱) چنین است در اکثر نسخ، الف حن: فی حال من سوخته دل.

چون غنچهٔ گل قرابه پرواز شود | نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب | هم در سر میخانه سرانداز شود

ایضاً له

با می بکنار جوی می باید بود | وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست | خندان لب و تازه روی می باید بود

ایضاً له

این گل ز بر همنفسی می آید | شادی بدلم ازو بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش | کز رنگ ویم بوی کسی می آید

ایضاً له

از چرخ بهر گونه همی دار امید | وز گردش روزگار می لرز چو بید[1]
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود | پس موی سیاه من چرا گشت سفید

ایضاً له

ایام شبابست شراب اولیتر | با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر

(۱) یعنی از چرخ و گردش روزگار هم امیدوار باش و هم ترسناک یعنی نه بکلی مأیوس باش و نه بکلی امیدوار بلکه بین خوف و رجا میزی (سودی)،

عالم همه سربسر رباطیست خراب   درجای خراب هم خراب اولیتر

ایضاً له

خوبان جهان صید توان کرد بزر   خوش خوش بر از ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین   کو نیز چگونه سر در آورد بزر

ایضاً له

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر   وآغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد   حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

ایضاً له

عشق رخ یار بر من زار مگیر   بر خسته دلان رند خمار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی   بر مردم رند نکته بسیار مگیر

ایضاً له

در سنبلش آویختم از روی نیاز   گفتم من سودازده را کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار   در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ایضاً له

مردی ز کننده در خیبر پرس   اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر طالب فیض حق بصدقی حافظ   سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

ایضاً له

چشم تو که سحر بابلست استادش   یارب که فسونها برواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال   آویزهٔ دُرّ ز نظم حافظ بادش

ایضاً له

ای دوست دل از جفای دشمن درکش   با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای   وز نا اهلان تمام دامن درکش

ایضاً له

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال   چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال (۱)
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید   مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

ایضاً له

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل   بربست مشاطه وار پیرایهٔ گل
از سایه بخورشید اگرت هست امان   خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

(۱) چنین است ترتیب این دو مصراع در خ ق ح ن ، سایر نسخ بعکس این ترتیب است ،

دکتر قاسم غنی

محمد قزوینی

ایضاً له

لب باز مگیر یک زمان از لب جام ... تا بستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ وشیرین بهمست ... این از لب یار خواه وآن از لب جام

ایضاً له

در آرزوی بوس وکنارت مردم ... وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز کوتاه کنم ... باز آ باز آ کز انتظارت مردم[1]

ایضاً له

عمری ز پی مراد ضایع دارم ... وز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم ... شد دشمن من وه که چه طالع دارم

ایضاً له

من حاصل عمر خود ندارم جز غم ... در عشق ز نیک وبد ندارم جز غم
یک همدم با وفا ندیدم جز درد ... یک مونس نامزد ندارم جز غم[2]

ایضاً له

(۱) خ وبعضی نسخ دیگر ، بازآی که باز از انتظارت مردم ، (۲) چنین است این رباعی در ق الف ، ودرسایر نسخ همه محرّف وقوافی فاسد است ،

چون باده زغم چه بایدت جوشیدن | بالشکر غم چه بایدت کوشیدن
سبزست لبت ساغراز و دور مدار | می برلب سبزه خوش بود نوشیدن

ایضاً له

ای شرم زده غنچه مستور از تو | حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد | کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

ایضاً له

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو | افسوس که تیر جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان | آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

ایضاً له

ای باد حدیث من نهانش میگو | سر دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد | میگو سخنی و در میانش میگو

ایضاً له

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده | یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور | زان راح که روحیست تن پرورده

محمد قزوینی

آقای [illegible]
[illegible] صفحه ۲۸۵
[illegible]

محمد آزادی

ایضاً له

گفتی که تراشوم مدار اندیشه　　دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانند　　یک قطره خونست و هزار اندیشه

ایضاً له

آن جام طرب شکار بر دستم نه　　وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود　　دیوانه شدم بیار بر دستم نه

ایضاً له

با شاهد شوخ شنگ و با بربط و نی　　کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی　　منت نبریم یک جو از حاتم طی

ایضاً له

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای　　ما را نگذارد که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی بنمای　　سر پنجه دشمن افکن ای شیر خدای

ایضاً له

ای کاش که بخت سازگاری کردی　　با جور زمانه یار یاری کردی

از دست جوانیم چو بربود عنان   پیری چو رکاب پایداری کردی

ایضاً له

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی   ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم

با ما منشین اگر نه بدنام شوی

بانجام رسید طبع دیوان خواجه شمس الدّین محمّد

حافظ شیرازی قدّس سرّه العزیز در شهر طهران

بتاریخ ماه مرداد هزار و سیصد و بیست هجری شمسی ۱۳۲۰

مطابق رجب هزار و سیصد و شصت هجری قمری ۱۳۶۰

بسعی و اهتمام اینجانبان محمّد قزوینی و دکتر قاسم غنی

بخط حسن زرّین خط

محمّد قزوینی

فهرست اسامی رجال

(اعداد بحروف ابجد حواله است بصفحات اوایل کتاب که دارای قصایدات ، وارقام هندسی حواله است بشمارهٔ غزلهانه بصفحات کتاب . وارقام هندسی مسبوق بحرف ص حواله است بصفحات کتاب حاضر ، وحرف م بعد از بعضی ارقام علامت « مکرر » است ، وو دو حرف خ ل علامت « نسخه بدل » است یعنی این کلمه در اینجا درغیر نسخهٔ متن است از نسخ دیگر) .

محمد قزوینی

(۱) در هر یک از دو خانوادهٔ آل مظفر ملوک فارس و جلایریان ملوک بغداد سلطان اویس نامی بوده است که هر دو معاصر خواجه و هر دو ممکن است ممدوح خواجه در این غزل باشند و قرینه بر تعیین هیچکدام در این غزل موجود نیست.

محمد قزوینی

خواب ارچه خوش آمد همه او در عهدت حقا که بچشم در نیامد ما را

ایضاً له

برگیر شراب طرب انگیز و بیا پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا

ایضاً له

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا شادی همه لطیفه گویان صلوات

ایضاً له

ماهی که قدش بسرو میماند راست آئینه بدست و روی خود می آراست
دستارچه پیشکشش کردم گفت وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

ایضاً له

من با کمر تو در میان کردم دست پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست از آن میان چو بربست کمر تا من ز کمر چه طرف خواهم بربست

ایضاً له

محمد قزوینی

محمد [illegible]

محمد قزوینی

محمد [illegible]

فهرست اسامی امکنه و قبایل،

(۱) آب رکناباد نهر معروفی است از انهار شیراز که بقول صاحب فارسنامهٔ ناصری رکن‌الدولهٔ دیلمی در سنهٔ سیصد و سی و هشت احداث نموده منبع این آب در یک فرسخ و نیمی شمال شرقی شیراز است و آب آن از تنگ «الله اکبر» عبور کرده و صحرای مصلی و باغ نو و [illegible] هفت تنان و چهل تنان و تکیهٔ مقبرهٔ حافظ را مشروب می‌نماید رجوع شود به شیرازنامه ص ۵، ۲۲، ۲۳، ۲۴، و سفرنامهٔ ابن بطوطه چاپ مصر سنهٔ ۱۳۲۲ ج ۱ ص ۱۲۷، ۱۲۶، و فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۰ - ۲۱،

(۱) تنگ یعنی دره و تنگ بین دو کوه و تنگ «الله اکبر» در شمال شیراز ما بین دو کوه چهل مقام و باباکوهی و ممر آب رکناباد سابق الذکر از آنجاست ، رجوع شود بفارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۱ و آثار العجم مرحوم فرصت شیرازی ص ۱۳۰ و ۲۲۴ – ۲۲۵ ، و عین عبارت او در موضع اول از قرار ذیل است «تنگ الله اکبر طاقی است بمقدار دو سه میدان دور از شهر میان دو کوه که از زیر آن ذهاب و ایاب مردم میشود و بالای آن در اطاق قرآن بزرگی نهاده و آنرا قرآن هفده من نامند و چشمهٔ رکناباد در آن حوالی جاری است» ،

(۱) رجوع شود به تاریخ جدید یزد تألیف احمد بن حسین بن علی کاتب چاپ یزد ص ۹۵

محمد قزوینی

(۱) رجوع شود برای شواهد این مدّعی برسالهٔ «ممدوحین سعدی» ص ۴۳-۴۹ تألیف نگارندهٔ این سطور محمد بن عبد الوهاب قزوینی، رساله‌ای مندرج در مجموعه از مقالات راجع بسعدی که بمناسبت جشن هفتصدمین سال تألیف گلستان در شمارهٔ مخصوصی از مجلهٔ تعلیم و تربیت در سنهٔ ۱۳۱۶ شمسی در طهران بچاپ رسیده و به «سعدی‌نامه» موسوم شده بطبع رسیده است، رجوع شود نیز بحواشی آخر کتاب،

فهرست اسامی کتب

انتهی،

(۱) نام این کتاب در کشف الظنون در ضمن تعداد شروح کشّاف فقط بلفظ «الکشف» مذکور شده نه «کشف کشّاف» و همچنین در کتاب «شدّ الازار» معروف بمزارات شیراز [مستطرداً در شرح احوال قوام الدین عبد الله استاد خواجه حافظ که ذکرش در مقدمهٔ جامع دیوان او آمده] ولی گویا این تعبیر از راه اختصار بوده و گویا نام اصلی کتاب چنانکه از سیاق کلام حاجی خلیفه مستفاد میشود «الکشف عن مشکلات الکشّاف» بوده است، و علی ای حال کتاب مزبور شرحی یا حاشیه بوده بر کشّاف معروف زمخشری تألیف سراج الدین عمر بن عبد الرحمن فارسی قزوینی متوفی در سنهٔ ۷۴۵ از معاصرین دورهٔ جوانی حافظ،

(۲) یعنی کتاب مشهور «مواقف» در علم کلام تألیف عالم مشهور قاضی عضد الدین عبد الرحمن ایجی متوفی در سنهٔ ۷۵۶، رجوع شود به «الدرر الکامنه» ابن حجر عسقلانی ج ۲ ص ۳۲۲، و حبیب السیر جزو اول از جلد ۳ ص ۱۲۵ - ۱۲۶، و طبقات الشافعیه سبکی، و کشف الظنون در عنوان «جواهر الکلام» و روضات الجنات،

محمد آزادی

فهرست کلمات و تعبیراتی که در حواشی این کتاب تفسیر شده[1]

(۱) هیچیک از لغات و تعبیرات لهجهٔ قدیم شیرازی که خواجه در غزل ۴۳۸ بکار برده و در حواشی همان غزل کتاب تفسیر شده در این جدول مندرج نیست چه لغات مذکوره جزء زبان فارسی معمولی محسوب نیست نه فارسی ادبی و نه فارسی محاوره، رجوع شود برای تفسیر آنها بحواشی همان غزل مذکور (۴۳۸).

(۱) رجوع شود نیز بغزل ۳۰۱،

انتهی

محمد قزوینی

۲۵ دی ۱۳۲۰

غلطنامه

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵	۸	العُذارا	العذارا
۵۹		عدد سر صفحه سهواً ۹۵ چاپ شده است بجای ۵۹ ،	
۹۸		غزل ۱۴۴ : برحسب ترتیب قوافی جای این غزل مابین دو غزل ۱۳۷ و ۱۳۸ است در ص ۹۴ نه اینجا ،	
۱۲۵	۴	شُکر ایزد (۱)	شُکر آنزد (؟) ،
۱۴۸	۴	گنج	گُنج (ظ) ،
۲۲۹	۱۱	بذه	بده
۲۴۵	۱ از حاشیه	ص	نص
۲۶۸	۳	درتن ، چنین است در خ ، نخ ، سودی و بسیاری از نسخ دیگر ، بعضی نسخ : «برتن » ، سودی گوید جمیع نسخی که ما دیده ایم « درتن » دارند و قیاس «برتن » است ،	
۲۹۸	۲	با دوی	با دوی (با دال)
۳۵۷	۱	بتایید	بتأیید
۳۷۰	۱ از حاشیه	فدسی	قدسی

(۱) چنین است در جمیع نسخ خطی و چاپی که در تصرف من است مگر م س و دو چاپ غلطای و طهران که « شکر آنزد » دارند بجای « شکر ایزد » و از حیث معنی و ربط مصراعین بیکدیگر گمان میکنم همین اخیر اقرب بصواب باشد یعنی « شکر آنزد » ، ولی چون مخالف اکثریت نسخ بود جرئت نکردم متن را بطبق آن تصحیح کنم ،